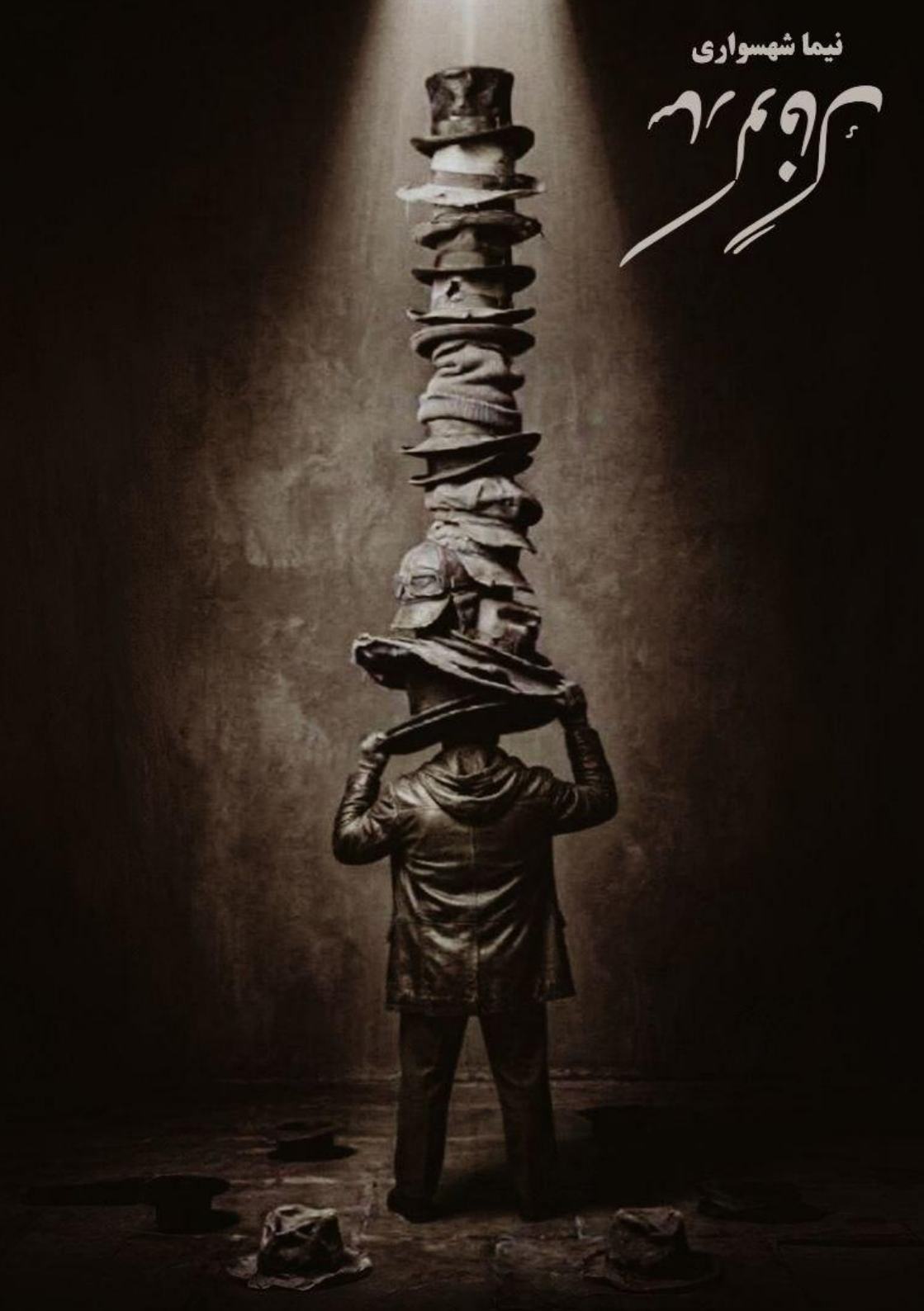
نیما شهسواری

گنبد



سارکوفاگ

نیما شهسواری

توضیحات کتاب

کتاب	سارکوفاگ
مؤلف	نیما شهسواری
سال انتشار	۲۰۲۶/۱۴۰۵
انتشارات	وب‌سایت رسمی جهان آرمانی
این اثر به‌صورت رایگان و برای اطلاع‌رسانی عمومی منتشر شده‌است	
تمامی حقوق این اثر در انحصار مؤلف است	

سخنی با شما

به نام آزادی یگانه منجی جانداران

بر خود وظیفه می‌دانم تا در سرآغاز کتاب‌هایم چنین نگاشته‌ای به چشم بخورد و همگان را از این درخواست باخبر سازم.

نیما شهسواری، دست به نگاشتن کتبی زد تا به‌واسطه آن برخی را به خود بخواند، قشری را به آزادگی دعوت کند، موجبات آگاهی برخی گردد و این‌چنین افکارش را نشر دهد.

بر خود، ننگ دانست تا به‌واسطه رزمش تجارتی برپا دارد و این رزم پاک را به ثروت مادی آلوده سازد.

هدف و آرمان، من از کسی پوشیده نیست و برای دانستن آن نیاز به تحقیق گسترده نباشد، زیرا که هماره سخن را ساده و روشن‌بیان داشتم و اگر کسی از آن مطلع نیست حال دگربار بازگو شود.

به پا خواستم تا برابر ظلم‌های بی‌کران خداوند، الله، یهوه، عیسی، انسان و یا هر نام دیگری که غایت و هدف را هماره باقدرت تلاقی داده است، فریاد برآورم و آزادی همه جانداران را فراهم‌سازم. رهایی جاودانی که دارای یک قانون است و آن احترام و آزار نرساندن به دیگر جانداران، گیاهان، حیوانات و انسان‌ها است.

بر خود ننگ می‌دانم که در راستای رسیدن به این هدف والا که همانا آزادی است قانون رهایی را نقض و باعث آزار دگر جانداران شوم.

با مدد از علم و فناوری امروزی، می‌توان راه گذشتگان را در پیش نگرفت و دگر چون گذشته برای نشر کتب از کاغذ استفاده نکرد، زیرا که این کاغذ از تن والای درختان زیبا غارت شود و موجبات مرگ این جاندار و تخریب طبیعت را حادث گردد.

من خود هیچ‌گاه نگاشته‌هایم را بر کاغذ، جان درخت نشر ندادم و تنها خواسته‌ام از ناشران کتب نشر ندادن این نگاشته‌ها بر کاغذ است. حال چه از روی سودجویی و چه برای ترویج و اطلاع‌رسانی.

امروز می‌توان با بهره‌گیری از فناوری در برابر مرگ و تخریب درختان این جانداران والا ایستادگی کرد، پس اگر شما خود را مبلغ افکار آزادگی می‌دانید که بی‌شک بی‌مدد از این نگاشته نیز هیچ‌گاه به قتل طبیعت دست نخواهید زد. اگر هم تنها هدفتان سودجویی است و بر این پیشه پا فشارید بی‌بهره از کشتار و قتل‌عام درختان می‌توانید از فناوری بهره بگیرید تا کردارتان از دید من و دیگر آزاداندیشان به‌حق و قابل‌تکریم گردد.

به‌امید آزادی و رهایی همه جانداران



فصل اول

همه جا تاریک و خاکسترگون بود و هوا ترنمی‌برای حضور نداشت، سکوت همه جا را در بر گرفته بود، درختان بر جای خود خشک مانده بودند، کوه‌ها دراز سالیان بر خاک نشستند و دریاها مسکوت از هیچ خروشی تنها ایستادند، حیات در میان خس خس صدای برگی بر زمین تنها آوای میانه بود و باد دست‌ها را بر گوشش می‌فشرد تا صدای حرکت حیات را نشنود،

ذره‌های غبار بر تن صخره‌ها بی‌حرکت مصلوب شده بودند و هیچ نوسانی در رگ نسیم نمی‌دوید تا گردی از دوشی بردارد. صخره‌های عظیم، پهلو بر پهلوی هم، چون تن بی‌جان دیوهایی فراموش‌شده در شیب دره‌ها رها شده بودند و هیچ انعکاسی از نور، زاویه‌ای از تن تراشیده سنگ‌ها را بیدار نمی‌کرد؛ همه‌چیز در غلظتی از خاکستری سرد و سنگین فرورفته بود، چنان‌که گویی ماده، ذات خود را از یاد برده و تنها جرم لخت و بی‌مقصودی بود که بر بستر نیستی سنگینی می‌کرد.

آب دریاها چون جیوه‌ای سفت و لخته‌شده، حباب یا موجی به خود ندید و جداره های ساحل را در آغوش انجمادی ابدی فشرده بودند؛

نه جذبی در کار بود و نه دفعی، نه رویشی و نه پویشی، و زمان چون جویبار یخزده ای بر فراز این جغرافیا، دست از جاری شدن کشیده بود.

حیوانات بودند اما اندک، ناپیدا و گریزان،

آری؛ بزرگ‌جثه بودند لیکن بی‌بخار، اصلاً معنایی نداشتند و ساکت بر پای خود نشستند، صدای گوش‌خراششان معنایی نمی‌ساخت. هیولاهایی از گوشت و صخره، با هیکل‌های سهمگین و استخوان‌های ستون‌آسا بر گرده خاک می‌خزیدند، اما تن سنگینشان تنها حجم زمین را اشغال می‌کرد بی‌آن‌که درکی از بودن در میان مغزهایشان بجوشد.

دندان‌های تیزشان در تن یکدیگر فرومی‌رفت و خون گرمشان بر بوته‌های منجمد می‌ریخت. فریادها و ناله‌هایشان که از گلوی فراخشان بیرون می‌زد، تنها درزهای هوا را می‌شکافت و مانند صدای برخورد دو سنگ بی‌جان در امتداد دره‌ها می‌مرد؛ هیچ طنینی از فهم، هیچ بازتابی از آگاهی در آنان نبود.

آن‌ها می‌آمدند، می‌چریدند، می‌دریدند و بر جای خود می‌گندیدند، بی‌آن‌که بدانند بر کدام خاک ایستاده‌اند یا آسمان بر فراز سرشان چه رنگی دارد.

حیات حیوان، تنها تنفس سنگینی بود که بر ریه‌های زمین بار می‌شد؛ جنبشی بی هدف و تکراری از گوشت و تن بود که تاریخی نساخت و جغرافیایی را نیافرید.

آن‌ها بر پاهای کلفت خود چون مجسمه‌هایی از گل متحرک فرو افتاده بودند و جهان در حضور این جثه‌های عظیم و بی‌معنا، همچنان همان صحرا و پهنه‌ی خالی و خاکسترگونی بود که در سکوتی هولناک سوگواری می‌کرد.

اما جایی باید نگاه را از سطح این جمود تلخ فاصله داد و بالاتر را دید

از اتمسفر مرده، جثه‌ی زمین چون گلوله‌ای از سنگ خاموش و تاریک در دامان خلاء نمایان گشت؛ لکه‌ای ناچیز و بی‌مقدار که در تاریکی مطلق فضا شناور بود و هیچ تپش روشنی یا نشانه‌ای از بودن بر چهره نداشت.

نگاه باز هم بالاتر رفت و فاصله، ابعادی سهمگین به خود گرفت.

منظومه‌ی خورشیدی با تمام کرات سنگین و خاموشش رخ نمود؛ کُره‌هایی از یخ سیاه، گازهای مسموم و صخره‌های بایر که هر یک در مدارهایی بی‌پایان و بی هدف، بر گردش کور خود دور خطوطی موهوم می‌چرخیدند.

نه خورشید نوری برای بخشیدن داشت و نه کرات چشمی‌برای پذیرفتن؛ چرخشی بود از سر اجبار کور، بی‌آن‌که معنایی بر پهنه‌ی این گردش مداوم سایه اندازد.

نگاه باز هم اوج گرفت و از مرزهای منظومه گذشت؛ کهکشان‌ها چون توده‌هایی از دود سرد و گرد لایعقل در گستره‌ی بی‌کرانگی پیدا شدند.

میلیاردها بزرگ‌کره و سیاهچاله، سحابی‌های عظیمِ عقیم و اختران خاموش، همگی در اقیانوسی از تهی‌بودگی مطلق معلق بودند. ابهت کائنات مدام بر بی‌معنایی‌اش

افزود و بر گرده‌ی هستی سنگینی کرد؛ پهنه‌ای بی‌انتها از هیچ، که در آن، صخره‌های چندمیلیاردساله، ابرها و گازهای لایزالی تنها برای انباشتن فضا وجود داشتند. در میان این عظمت کورکننده و هوش‌ربا، کره‌ی زمین حتی لکه‌ای هم به حساب نبود و ذره‌ای کوچک و ناپیدا در میان انبوه گردوغبار شناور در کائنات که بود و نبودش برای آن حجم بی‌کران، مطلقاً معنایی نداشت.

اما ناگهان ورق بازگشت و در گمنام‌ترین گوشه‌ی این تاریکی لایتناهی، در بطن همان لکه‌ی تاریک و بی‌مقدار، جرقه‌ای میدان کرد.

نخست، خطی شکننده و لرزان از نوری ناب که بطن آگاهی بود نشانه رفت و آنگاه او از قلب خاکستر زمین بیرون جهید.

این نور از جنس آتش اجرام آسمانی یا تابش کور ستارگان نبود؛ وجودی داشت از جنس درک، از جنس حضور و آگاهی، از جنس معنا و پایداری. با این جهش، ناگهان رنگ‌ها چون خون گرم در رگ‌های خشکیده و منجمد زمین دویدند. خاکستری یک‌دست صخره‌ها شکاف داد و طیف‌های سرخ، سبز، کبود و زرین بر تن کوه‌ها و دره‌ها نشست. دریاها به یک‌باره از انجماد جیوه‌گون خود رها شدند و موج‌های سهمگین و کف‌آلود، با خروشی زنده بر سینه‌ی ساحل کوفتند.

درختان خشکیده، از اعماق ریشه‌های سنگ‌شده‌شان جوشش کردند و شیره حیات را حس کردند و برگ‌ها، سبز و پرنشاط، زیر باران ناگهانی رقصیدند و رنگ‌ها شروع به لرزیدن و سرودن کردند.

در میان همین ترنم بود که من زاده شدم چشم گشودم

و دنیا را به حضورم معنا دادم.

پسرک در حالی که با چوب‌دستی‌اش هیزم‌های درون آتش را تکان می‌داد

ادامه داد:

با حضور این کالبد آگاه، تمامی‌مناسبات کائنات فروپاشید و از نو چیده شد. زمین میانه‌دار همه‌ی کائنات شد و با تاجی بر سر همه را امر داد تا دور همو بچرخند، تمام سیارات در میان این ابهت از زندگی و سبزی سر سجود خم کردند و ترنم زندگی و رنگ معنا و خیال در زمین جاری شد و حال مدام خورشید و فلک در حال پرستش خانه‌ام هستند.

حالا کائنات از پرتاب‌شدگی و بی‌پناهی درآمده است و تمام ابهت بی‌کران آسمان‌ها حول این نقطه‌ی کوچک خواهد چرخید.

کرات عظیم، خورشیدهای دوردست و کهکشان‌های غول‌پیکر، ناگهان علت بودن خود را یافته‌اند، جلال کور خود را فروگذاشتند و در رفتاری شبیه به نیایش و پرستش، رخ به سوی زمین گرداندند.

خورشید، نور خود را چون قربانی و هدیه‌ای به آستان زمین نثار خواهد کرد؛ ستارگان چون چشمان حیرت‌زده‌ی آسمان، بر این کره‌ی کوچک خیره ماندند تا حرکت حیات و درک را بر سطح آن به تماشا بنشینند.

زمین، مست از این آمدن و آکنده از سرزندگی، در چرخشی تازه غوطه‌ور است. هوا با ترنم نفس‌های این موجود نوآمده پر شد و باد، دست‌های خود را از بر گوش برداشت تا آوای گام‌ها، زمزمه‌ها و فریادهای حیات را با ولع ببلعد و به سراسر جهان مخابره کند. دیگر هیچ صخره‌ای بی‌معنا نبود و هیچ دریایی مسکوت نماند؛ چراکه چشمی‌پدید آمده بود تا ببیند، ذهنی تا بسنجد و انسانی تا به این پیکره‌ی عظیم و خاموش، روح و معنا ببخشد.

زمین، قبله‌گاه هستی شد و کل کائنات، در خضوعی ابدی، بر گرد این گهواره‌ی بیدار به طواف درآمدند.

در میان اوج‌گیری این خطابه‌ی فاخر، ناگهان زنبوری از میان دود هیزم درآمد، مستقیم وارد پهنه دهانش شد و نیش زهرآگینش را درست بر مرکز زبان او کوفت.

کار از کار گذشت. شیون حضرت به هوا رفت. خطابه کیهانی فروپاشید و او کلافه و دست‌پاچه از دور آتش برخاست؛ در حالی که جمعی بی‌شمار در تنگاتنگ او کز کرده بودند و با دهان باز داستان آفرینش انسان را می‌شنیدند، حضرت انسان با دردی کشنده در دهان، صورتش را دیوانه‌وار بر خاک می‌مالید، اشک در چشمانش حلقه بسته بود و مدام ناله می‌کرد.

جمعی که به انتظار ادامه ماوقع نشسته بودند، حیران نگریستند. حضرت کلافه به این سو و آن‌سو می‌دوید، تمام ذرات عالم را لعنت می‌فرستاد و در دلش به آن جانور پست‌فطرت دشنام می‌داد. سپس با چشمانی سرخ‌شده و صدایی که به واسطه تورم

شدید زبان، گنگ شده و آب‌دهان‌ش می‌ریخت ، کلماتی نامفهوم را ادا کرد. تنها شنیدم که میان ناله‌هایش می گفت:

بی‌معنای لاوجود...

پیدا بود که با همان زنبور درگیر است و در اعماق ذهن متورمش، نقشه‌ی نابودی تمام لانه‌های زنبور جهان و خاموش کردن ابدی آوازشان را می کشد.

در همین میانه، مادرش از دور او را دید. حضرت با دیدن مادر، یک‌باره زیر گریه زد و فضا پر شد از صدای مادر و قربان‌صدقه‌های طولانی او

ای مادر به قربانت عزیزکم

با تو چه کردند؟

ای لعنت بر تمام این موجودات بی‌شعور

این‌ها که عقل ندارند؛ نمی‌دانند تو چه می گفتی...

می‌دانم فدایت شوم، داشتی از داستان آفرینش می گفتی...

پدر حضرت، کمی‌دورتر ایستاده بود و چشم‌غره می‌رفت. آخر او داستان را شنیده بود و از اینکه پسرش نقش کامل و سهم خدایی او را اهدا نکرده، سخت ناراحت بود. مادر اما با چشم و ابرو، در حالی که خوب می‌دانست چه شده، همسرش را خواهش می کرد تا در این جراحت، اوقات‌تلخی نکند.

حضرت انسان را مادرش با خود برد و من با پدرش در حالی که دستانش را به پشت کمر گره کرده بود ماندم.

او مدام از این سو به آن سو می‌رفت، مدام نزدیک آتش می‌شد و به ناظران فرزندش نگاه می‌کرد. چند بار خواست به روی منبر رود و برابر آنان بخواند و همتای فرزندش برایشان موعظه آفرینش را به آن‌چه واقع بود شرح دهد.

اما من در پس خیال او هر بار تصویر این جدال را دیدم.

مگر خالقان با بندگان خود حرف می‌زنند؟

اگر اربابی با رعایای خود بر سر یک سفره بنشیند پس شان و مقامش کجا خواهد رفت؟

اما اگر نگویم چه؟ این‌ها فکر می‌کنند او خود به خود آفریده شده است.

یعنی او نمی‌خواهد از من بگوید، از حضور و دلیل بودن خود؟

در حالی که به شدت عصبی و پرخاشگر بود و در همین میان یکی از کودکان دور آتش برخاست و به تنه‌ی او خورد، خود را جمع و جور کرد و به سمت همسرش رفت.

در خیال داشت تمام فریادهای خود را دوره می‌کرد، تمام حقوق پایمال شده، تمام نادیده انگاری‌ها و تمام خود بزرگ‌بینی‌هایی که فرزندش در برابر او داشت را لغلغه می‌کرد و لعن و نفرین می‌خواند، تصویرها را یک به یک دوره می‌کرد.

یاد روزگاران پیش بود، آن‌جایی که این طفل صغیر از سر وحشت مدام نام او را صدا می‌کرد:

پدر آسمانی ما، ما را در امان بدار!

صدای فرزندش در آن روزگاران پیشتر تنها لالای آرامشش برای ادامه حیات بود، روزگارانی که خود را به خاک می‌انداخت، از صدای زوزه‌ها در میان جنگل به خود می‌لرزید، از نداشتن توانی برای بلند کردن سنگ در برابر، آستین پدرش را می‌گرفت و مدام هر بار از همه چیز می‌پرسید:

پدر این چیست؟

آیا پرندگان هم می‌خوابند؟

آیا زمین خود به خود به وجود آمده است؟

دیرزمانی است که دیگر از او هیچ نپرسیده و تمام درد و دل‌هایش را با مادرش می‌کند و مرد آن‌جا که نزد همسرش رسید فریاد کشید:

تا کی می‌خواهی به او چیزی نگویی؟

همسرش گفت:

راست می‌گویی، می‌دانم، اما او هم غرور دارد، بگذار این سن و سالش که بگذرد همه چیز درست خواهد شد، حالا سن نوجوانی او است، حالا سرش گرم است،

داغ است، بگذار او هم به خود غره شود، عزیزم کسی که نمی‌تواند تو را کتمان کند، وجود تو، توان تو، دانایی تو، شجاعت تو؛ اینها همه غیر قابل کتمان است.

حضرت در حالی که مدام آب در دهانش جمع می‌شد، زبانش نبض می‌زد، گاه می‌خارید و زمانی تیر می‌کشید، از پشت در صدای مادر و پدرش را می‌شنید.

مدام مانند ورد لعنت می‌فرستاد، به خودش، پدرش، تمام جانداران و از همه بیشتر به آن زنبور بی‌شعور بی‌معنا.

او به یاد دورتران بود، به یاد تمام دهشت دوار زیستنش، تمام روزگاران در میان جنگل تاریک و سیاه، آن‌جا که از همه‌ی صداها می‌ترسید، آن‌جا که آرزوی داشتن پدری در سر می‌پروراند پدر در پیش بود و حال که واقع را می‌دید،

همان پدر است و امرز همه‌ی عشق میان او و مادرش را تصاحب کرده و بر اریکه‌ای نشسته که جایی برای او در خود نخواهد داشت.

در کنار آتش هر بار که چشمش به پدر افتاد نگاه تحقیرآمیز او را به یاد آورد و هر بار دانست که اریکه در برابرش عاریتی است و صاحبش برای داشتن مسند در میان است.

اگر او نبود، حالا مادر نزد او باز هم برایش می‌خواند، برایش از وجود با معنا، ادراک و فهم و پیش رفتنش می‌گفت.

در همین میان و در حال و هوایی که درد نیش زنبور گلویش را گرفته بود با صدای گنگی بسان ورد خواند:

تو هیچ نیستی.

هر بار که به پدر نگاه می‌کرد تجسم حقارت خویشتن را می‌دید، او با قدی رشید، صدایی آسمانی، چهره‌ای زیبا در هر جمع بی‌سخن نگاه‌ها را برای خود می‌کرد و حضرت انسان با همه تلاش باز هم زیر سایه‌ی بزرگ او می‌نشست.

با خود گفت:

آن روزگاران گذشته است، این قدرت لایزال چرا مرا در برابر این نیش محافظت نکرد؟

شاید به اذن او این زنبور دهانم را گزیده است، شاید او فرمان داد؛ مگر خودش پیشترها نمی‌گفت که افتادن هر برگی هم به اذن او است؟

بعد از چندی مطمئن شد که اذن پدر دلیل نیش خوردن زبانش است:

در ذهنش خواند: من در میان تمام تعاریف حتی باری نام او را نبردم و او فرمان داد تا دهانم بسته شود، درستش هم همین است.

بعد در حالی که کمی‌درد دهان آرام شده اما آب به کرات در دهانش جمع می‌شد، آب جمع شده را روی زمین تف کرد و زبان بی‌حس مانده را از دهان بیرون آورد

و بر روی آینه سیمای خویشتن را دید؛ زبان متورم و سرخ‌تر از همیشه بود، بعد به یاد ندایی از دورتران افتاد، صدایی که می‌گفت نیش زنبور در دهان کشنده است.

آنگاه زبانه‌هایی از لرزش آرام را بر عضلات بدنش حس کرد، نواری آرام از درون قوزک پا می‌پیچید و بالا می‌رفت، خودش را برای چندی در میان اتاق دید که به زمین افتاده است، در حالی که تکانی نمی‌خورد، پس از چندی آب دهانش را با فشار و درد بسیار فرو داد، زبانش با فشار دادن آب هر بار منقبض می‌شد و درد بیشتر زبانه می‌کشید از این رو آب دهان را مدام به زمین می‌ریخت و در میان آب جاری به یاد قدرتی افتاد که او را از میان آب متلاطم دریا نجات داده بود، جایی که نفسش بند آمده و زندگی به شماره افتاده بود، آن‌جا که در میان آبی دریا سیاهی می‌دید آن‌جا که پشت پلک تنها نوری که دید دست برد و از دل دریا بیرونش کشید و در همین میان فریاد زد:

پدر نجاتم بده

صدایش بیرون رفت و در میان نگاه‌های مادر و پدر که به هم دوخته شده بود جریان کرد و مادر در حالی که بادی به غبغب انداخته بود با اشارت سر و تأکید چشمان به مرد فهماند و مرد در حالی که با تمام توان سعی در خاموش کردن پرش لب‌ها داشت که تصویر لبخندی را نیافریند ، چند بار از درون بخشی از زبانش را گاز گرفت و از برابر همسرش دور شد.

مادر به بالین فرزندش رفت، حضرت انسان در حالی که روی تختش خوابیده بود با دیدن مادر صورتش در هم رفت و مادر خواند:

نگران نباش عزیزکم، او خواهد آمد، او به یاد تو است و با شنیدن صدایت چشمانش پر از اشک شد، او نمی‌تواند درد تو را ببیند.

حضرت گفت:

آیا من می‌میرم؟

معلوم است که نه، برای چه بمیری؟

کسی از نیش زنبور نمی‌میرد، کمی‌درد دارد بعد همه چیز درست می‌شود.

حضرت در حالی که سرش پایین بود و چشمانش را از زیر به صورت مادر انداخته بود گفت: بعد که همه چیز درست شد نباید تمام زنبورها را از میان ببرم؟

مادر او را به خود نزدیک کرد، دستی بر پیشانی تب‌دار و مرطوب او کشید و انگشتانش را میان موهای پرپشت و آشفته‌ی پسر گره زد. بوی گِل خشک‌شده، عرق خستگی و دود هیزم از تن حضرت برمی‌خاست. مادر چشم‌ها را نیمه‌باز کرد و در تاریک‌روشن اتاق، به دهان متورمی‌نگریست که از گوشه‌اش رشته‌ای بی‌رنگ از آب دهان بر پارچه می‌چکید. مادر با لبخندی نرم و مهربان و با صدایی زمزمه گون، بسان وزش باد در میان نی‌زارها گفت:

نابودی زنبورها؟

آری فدایت شوم...

اگر تو بخواهی، تمامی‌لانه‌هایشان را آتش خواهیم زد.

مگر این جهان برای چیزی جز آسایش تو برپا شده است

آنگاه مکثی کرد، نگاهش را به پنجره‌ی تاریک دوخت، جایی که پدر در بیرونی خانه، هنوز زیر نور بی‌رمق ماه قدم می‌زد و سایه‌ی بلند و رشیدش بر خاک حیاط می‌افتاد. مادر آرام ادامه داد:

اما گوش کن عزیز دلم...

آن زنبور، بی‌شعور نبود؛

او تنها ابزاری بود در دستان حکمت پدرت.

تو دیروز بر فراز سنگ ایستادی، پهنه کائنات را تحقیر کردی و خود را تاج سر هستی خواندی. تو خورشید را بنده‌ی خویش کردی و خلقت را طفیلی قدم‌هایت... پدرت دید که چگونه سرت از غرور سنگین شده و عنقریب است که زیر بار این خودبزرگ‌بینی، عصب‌های گرده‌ات بشکند. او زنبور را نفرستاد تا تو را بکشد، او زنبور را فرستاد تا به تو یادآوری کند که هنوز خاکی، هنوز گوشتی و هنوز محتاج نالیدن... این نیش، تازیانه‌ی خشم نبود، بوسه‌ی دردناک پدرانه‌ای بود تا دوباره اسمش را بر زبان بیاوری دیدی که چگونه فریاد زدی: پدر

او همین را می‌خواست.

تمام وجود او تشنه‌ی همین یک کلمه بود و حال از دهان متورم تو بیرون زد

حضرت انسان، با چشمانی که از شدت تب و زهر زنبور می‌سوخت، خیره به سقف، با صدایی گنگ و خش‌دار که از میان لب‌های برآمده‌اش به سختی بیرون می‌آمد، نالید:

اما...

اما او مرا تحقیر کرد...

در برابر آن ناظران...

در برابر کسانی که به سخنانم گوش می‌دادند...

اگر او همه‌چیزدان است، چرا نگذاشت خطابه‌ام به پایان برسد؟

چرا زبانم را سنگ کرد؟

مادر سر پسر را بر روی زانوان خود جابه‌جا کرد و با خونسردی پاسخ داد:

تحقیر؟

نه جان مادر، تو متوجه نیستی...

عظمت تو در همین ناله کردن است.

اگر تو کاملاً بی‌نقص و بی‌نیاز باشی، چطور می‌توانی خدایی کنی؟

چطور می‌توانی بر زمین حکمرانی کنی؟

یک پادشاه زخمی، هزار بار محبوب‌تر و هولناک‌تر از یک فرمانروای بی‌درداست.

پدرت می‌داند که تو باید پیشتر روی، باید ببری و باید بسازی او می‌داند که تو تشنه آفریدن هستی وب همین خواستن حس می‌کنی زنده‌ای. او اجازه داد زبانت بسوزد تا کینه‌ای پاک و مقدس در دلت بکاری. فردا که دردت آرام گرفت، وقتی تمام لانه‌های زنبورها را به آتش کشیدی و دود تن برشته‌شان اتمسفر را پر کرد، تمام آن جمعیتی که دور آتش نشسته‌بودند، قدرت تو را خواهند پرستید.

خواهند گفت؛ او همان است که زهر را چشید و انتقام خویش را از طبیعت گرفت. کُشتن زنبورها، نخستین مشق پادشاهی توست عزیزم...

این وحشت، این قتل‌عام، شایسته توست.

پدرت هم همین کار را کرد وقتی دریاها را شکافت و جانوران غول‌پیکر را زیر گل‌ولای دفن کرد تا تو زمین صاف برای دویدن داشته باشی او همانجا تاج برسر و فرمانروایی آغاز کرد

پسر، آب دهان زهرآلودش را دوباره با دردی کُشنده فرو داد. واژه‌های مادر چون مرهمی‌بر جراحت غرورش می‌نشست. ذهن متورمش شروع به خیالبافی کرد. او خود را دید که مشعل به دست، بر درختان سالخورده می‌تازد، کندوها را در آتش می‌سوزاند و عسل جوشان را زیر پاهای سنگینش له می‌کند.

مادر که درخشش چشمان پسر را دید، سرش را نزدیک‌تر آورد و در گوشش زمزمه کرد:

حالا بخواب...

بخواب و فردا به یاد بیاور که تو چه کسی هستی.

اگر جنگل‌ها را آتش زدی، بگو به فرمان آگاهی بود.

اگر حیوانات را در هم شکستی، بگو زمین قبله‌گاه من است و هر چه بر اوست، قربانی آستان من.

پدرت در بیرون این خانه، برای تو دعا می‌کند و باید به درگاهش دعا کنی.

حضرت انسان چشم‌هایش را بست. درد زبانش هنوز می‌تپید، اما در اعماق وجودش، خشمی‌مقدس جای ناله‌های عاجزانه را گرفته بود. مادر، آهسته از بالین او برخاست، شمع را خاموش کرد و در تاریکی به سوی پدری رفت که با او هزاری سخن‌ها داشت.

صبح زود، خیلی زودتر از آن‌که مادر و پدر حضرت از خواب برخیزند، حضرت پوتینش را پا کرد، کت چرمی‌بلند و یکسره‌اش را پوشید، کلاه بلندش را به سر گذاشت، شلاقش را به دست گرفت و بیرون رفت، در حالی که زبانش کماکان متورم بود.

به نزدیک آتش رفت و شنوندگان که از دیشب کنار آتش خوابیده بودند، با ضربت شلاق او در آسمان برخاستند و از صلابتش او را تعقیب کردند.

در اولین گام، اولین زنبور را بر روی اولین شاخه گل دید و با ضربت شلاق، گل و ساقه و زنبور را با هم بر زمین انداخت. حضار از دیدن حرکتش محصور او را نگریستند و حضرت ادامه داد.

نزدیک اولین درخت رسید و لانه‌ی اولین زنبورها را دید. لانه در ارتفاع بالایی قرار داشت و حضرت با تیشه‌ای در دست، ریشه‌ی درخت را کند و لانه‌ی زنبوران را در میان تنه‌ی درخت افتاده بر زمین آتش زد. درخت و لانه با هم سوختند و حضرت باز هم پیشتر رفت. نمی‌دانم، شاید خرسی را تعقیب کرد و به نزدیک درختی که او یافته بود، اول خرس را کشتند، بعد درخت را قطع کردند و آخر تمام زنبورها را در میان لانه آتش زدند و باز هم پیش رفتند.

شلاق در هوا چرخید و صفیر خشک آن، سکوت بامدادی خاک را چاک داد. آن جمع بی‌شمار و خواب‌آلود دیرتر حالا با هر بار بالا رفتن شلاق بیشتر می‌دانستند ارباب کیست.

فوج فوج به ایشان افزوده و سراسیمه از بستر خاکستر برخاستند و چشم‌دوخته به سایه‌ی بلند حضرت، چون مریدانی مسحور، پشت سر کت چرمی‌سنگینش به راه افتادند. او گام می‌زد و با هر گام، پوتین‌هایش پوسته میان شبنم و گیاه را زیر خود خرد می‌کرد.

نخستین درخت که بر خاک افتاد و خرس به گلوله بسته که بر زمین در خون خود غلتید، اشتهای نابودی در وجود حضرت و حواریانش نغمه‌ای تازه گرفت و این تنها سرآغاز کینه نبود و سرفصل آغاز دورانی بود که از پیشتر خانه داشت و امروز بیشتر ساخت.

حضرت ایستاد، دست بر دسته‌ی تیشه فشرد و به دوردست چشم دوخت. مریدانش به پشت او قد کشیدنش را می‌دیدند؛ او هر بار بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد. او سالیان را در میان این امتداد به پیش می‌برد و قد می‌کشید. هر بار به ندایی افق بیشتر می‌خواست؛ همه برای ایشان بود و ورد آنان در گوشش. تیشه را بالا برد، آنان به تیشه در دست او ورد خواندند و هر بار تیشه بر تیشه‌ها افزوده شد.

حضرت دستور داد و کلنگ‌ها بر ریشه‌های سالخورده کوفته شد. جنگل، آن انبوه رازآلود و بی‌کران که روزگاری سایه‌ی هولناکش دل انسان را به لرزه می‌انداخت، حالا دستاویز نفرتی بود بی‌پایان، کینه‌ای بود بی‌ساربان و نطفه‌ای بود بی‌ارمغان.

درختانی که سده‌ها بر گرده‌ی زمین ایستاده بودند، با صدایی بم و کشدار سر بر خاک نهادند تا مساحت آزادشده، زیر فشار مجدد سنگ، ملات و آهن سفت شود. مادرش از دور می‌دید و قند در دلش آب می‌شد، به همه فرزندش را نشان می‌داد:

این فرزند من است، بنگرید در پی ساختن برآمده است!

پدرش نخست شادمان بود و هر از چندی ابهت لگدمال‌شده‌ی خویشتن را می‌دید. امر داده بود تا کسانی فریاد بزنند، از این توحشِ پیشرفت بگویند و این پیشروی را

انکار کنند. او هیچ‌بار نگاهش را هم به درختی ندوخت، تنها حضرت را می‌دید که بلندبالا شدنش، بازتابی از سیمای کوچک خویشتنش بود؛ هر روز جوان‌تر و باصلابت‌تر حضرت پیش می‌رفت و پدرش چروکیده و خمیده‌تر می‌شد.

حالا به فرمان حضرت هر بار دالان‌های تاریک بلوط و افرا، جای خود را به راسته‌های پهن و عریان دادند؛ حاشیه‌هایی خط‌کشی‌شده، منظم و بی‌مثال که هیچ برگی حق نداشت خارج از مدار مقرر حضرت بر زمین بیفتد.

سپس نوبت حیوانات رسید. آنان که از زنبور تا خرس و گرگ، زمانی آوای آزادشان در رگ نسیم می‌دوید و گه‌گاه ترس به دل حضرت می‌انداخت، اکنون در دام‌ها، قفس‌ها و زنجیرهای آهنین محبوس شدند. آنان که آرام‌تر بودند، بسته به غل، شام شیرین حیات شدند و در میان جعبه‌ها تجاوز شروع شد و به دل همان جعبه کودکش را زایید، شیرش را دوشید، سرش را برید و پوستش را لباس تن حضرتیان کرد.

حضرتان اسباب تازه‌ی بازی را ساختند. آنان به دنبال هم در میان دالانی که برای خویشتن ساخته، هر بار در میان یکی از غل و زنجیرها یکی از اسیران را به میان می‌آورند

ماری در بی‌حالی و سکون برای دیدن حضار، گاوی برای دوشیدن در دهان انظار، پوست کروکودیلی برای کیف مکار و دم روباهی برای شال‌گردن خزدار.

بال‌های پرندگان را چیدند و حلقه‌های آهنین بر پوزه‌ی درندگان زدند؛ عضلات پرقدرت اسب‌ها و گاوها زیر یوغ‌های سنگین شکست تا چرخ‌های کالسکه و آسیاب حضرت را بچرخانند.

نمی‌دانم؛ فکر کنم یکی از زنبورها را در میان دشتی دیدند و در تعقیب او، برای نخستین بار اسبی را به شلاق بسیار زین کردند و به راه انداختند. حضرت که در آن روزگار بیش از سی سال داشت و وزنش به بالای نود کیلوگرم رسیده بود مداوم و پرتکرار بر گرده‌ی اسب می‌کوفت و پیش می‌رفت. اسب زیر بار تن او، دشت را به صدای شکستن و تکانه‌های غضروف پایش تکان داد و زنبور از دست حضرت گریخت و من کوفته شدن مداوم و پر تکرار شلاق را بر تن اسب شنیدم چشم بستم و هزاری چشم دوخته زبان به کامشان فرو افتاد.

حالا که حضرت در دهانش ران گوساله‌ای است، شال‌گردنش را از خز و موی راسویی ساخته و کیف چرمینش متعلق به فرزند یکی از مارهای دوردست در زمین دیگری است، در میان شهربازی بزرگ خود گام برمی‌دارد که درختان درونش هم تزئینی هستند، فکر کنم با الیاف و پارچه ساخته شدند و تا چشم کار می‌کند همه جا را سیمان فراوان پر کرده است؛ بتن بر روی بتن، آجر بر آجر، برج‌ها روی هم سوار شده و همه برای حضرت است.

حوضچه‌های اسیر، جای دریاچه‌های وحشی را گرفتند و رودخانه‌های خروشان در کانال‌های سیمانی مهار شدند تا تنها به نیاز و تفنن او جاری شوند. بوی گوگرد،

آجر سوخته و روغن چرخ‌دنده‌ها، جایگزین عطر برگ‌های پوسیده و خاک باران خورده شد.

در این میان، حضرت انسان، در کت چرمی‌و بلندش، بر بلندی نمای این شهربازی ایستاد. زبانش هنوز در دهان اندکی نبض می‌زد و طعم تلخ زهر زنبور را یادآوری می‌کرد. پدرش نگاهش نمی‌کرد و سرش را پایین انداخته بود و مادرش مدام برایش ورد پیروزی می‌خواند و او با دیدن قفس‌ها، دودکش‌ها و خطوط منظم اسارت که سراسر دره را پوشانده بود، لبخندی خشک بر لب نشاند. نگاهی بر پدر انداخت و با ندایی که همراهان بلند تکرارش می‌کردند گفت:

کاری هزاران سال دیگران نکردند را ما کردیم و بیشترش را خواهیم کرد.

حالا که حضرت سوار بر گرده‌ی اسبی سپید به خانه رسید، شلاقش را آویزان کرد و کت را درآورد، آن‌جایی که بر سر سفره گوشت بریان ده جوجه‌مرغ به سیخ کشیده شده را به دهان می‌برد و مدام تلاوت بزرگی خویشتن را از زبان مادرش می‌شنید، پدر را دید که سر سفره نیامده است. با سر اشارتی به مادر کرد و پرسید:

چرا به سر سفره نمی‌آید؟

مادر سریع در جوابش گفت:

هیچی فدایت شوم، کمی‌ناخوش‌احوال است.

حضرت برخاست، رو به پدر گفت:

کجایت درد می‌کند؟

بچه‌ها را گماشته‌ام تا امروز تا می‌توانند موش و خرگوش زنده بیاورند؛ آخر ما می‌توانیم راهکارهایی برای درمان دردها بجوییم و آن‌چه درمان است را بر روی این موجودات امتحان کنیم. بگو کجایت درد می‌کند تا بگویم روی آن بخش کار کنند. می‌خواهی بگویم سرشان را زنده زنده باز کنند و ببینند مغزشان در حال چه کاری است؟

می‌خواهی دست بگذارند و بفهمند آیا این حس حسادت لگام‌گسیخته در وجودشان نشأت از مغزشان گرفته یا در دل‌هایشان بیدار است؟

پدر در حالی که از جایش برخاست، با صدایی آرام گفت:

تو اصالت خویشتن را از یاد برده‌ای.

پسر به سمت میز بازگشت و در حالی که یک تکه از جوجه‌های سیخ‌شده را به میان ظرف سس قرمز فرو می‌برد گفت:

اصالت در فردا است، اصالت را من تا جایی خواهم برد تا هر چه بخواهیم را داشته باشیم. آیا در دوران تو می‌توانستیم در هر زمان جوجه به دهانمان بگذاریم؟

بعد به سمت پدر رفت و دستش را گرفت، او را سوار بر کالسکه‌ای کرد که سه اسب آن را می‌کشیدند.

کالسکه با شلاقی که بر گرده‌ی سه اسب فرود آمد، به حرکت درآمد و چرخ‌های چوبینش بر سنگلاخ مسیر، ناله‌ای کشدار سر دادند. حضرت در کنار پدر نشسته بود، کت چرمی‌اش را دوباره بر دوش انداخته بود و با دست پرصلابتش، افسار را محکم می‌فشرد. آهنگ حرکت چرخ‌ها لحظه‌به‌لحظه شتاب می‌گرفت، چنان‌که بوی باروت، فلز داغ و لاستیک سوخته جای بوی پهن و گل شسته و خشک را گرفت. اسب‌ها در میان دود و بخار به چرخ‌دنده‌های فولادی بدل شدند و اتاقک چوبین کالسکه در سفری پرشتاب، پوسته انداخت؛ چوب‌ها جای خود را به ورقه های چدن و استیل دادند، شیشه‌ها ضخیم و ضدگلوله شدند و صدای شیهه‌ی اسب ها به غرش موتورهای احتراقی و اسب‌های بخار محبوس در کپسول‌های فلزی تغییر یافت.

پدر، خیره به بیرون، نگریست که چگونه جاده‌های خاکی با آسفالت سیاه و لایه لایه بلعیده می‌شوند. حضرت با لحنی تند، بریده‌بریده و سرمست از این شتاب سرسام‌آور، رو به پدر که در کنج کالسکه‌ی متحرک کز کرده بود نگاه می‌کرد و با صورتی بشاش مدام می‌خواند:

ببین

آن‌جا را ببین!

آن کلبه‌های گلی دوران تو، همان‌ها که زیر اولین رگبار پاییز فرومی‌ریختند، حالا تا پهنه‌ی آسمان بالا رفته‌اند. ما آهن را فروکردیم در دل خاک و از احشای زمین برج‌های چهل‌طبقه بیرون کشیدیم. تو هزار سال بر سجاده‌ات نالیدی تا طاعون و

وبا از روستاهایت رخت ببندند و بی‌نتیجه بود؛ اما ما کالبد خرگوش‌ها و سگ‌ها را زنده زنده شکافتیم، رگ‌هایشان را زیر ذره‌بین‌های نوری سنجیدیم و زهر موش‌ها را قطره‌قطره در خون کودکان آزمایشگاهی چکاندیم تا عصاره‌اش بشود واکسن. حالا ما نبض حیات را در دست داریم یا شما؟

اگر مرگ بیاید، پشت درهای اتاق‌های سپید جراحی معطلش خواهیم کرد.

کالسکه دیگر بر زمین نمی‌خزید؛ بالن‌ها و هواپیماهای تک‌ملخه از فراز سرشان گذشتند و اندکی بعد، جت‌های مافوق صوت اتمسفر را چاک دادند. زمین زیر پایشان شکافته شد و لوله‌های عظیم نفت، چون سیاهرگ‌های جغرافیا، خون سیاه و لزج زمین را به سمت پالایشگاه‌ها می‌مکیدند.

حضرت دستش را به سمت افق دراز کرد، جایی که کوره‌های ذوب آهن و برج های خنک‌کننده‌ی نیروگاه‌های اتمی، دود خاکستری را به صورت آسمان می‌پاشیدند. سرعت کالسکه چنان بالا رفته بود که کوه‌ها و جنگل‌ها تنها به خطوطی تار در پشت شیشه بدل شده بودند:

هان، تو چه کردی؟

تو تنها به ابرهای خاموش نگریستی و صدایش کردی؛ اما ما ذرات ماده را شکافتیم. ما هسته‌ی اتم را به زانو درآوردیم. بمب‌ها را ساخته‌ایم؛ چنان سنگین و مهیب که اگر یک‌بار زبان باز کنند، تمامی‌پرندگان، درختان و جانوران زمین در کسر ثانیه‌ای به خاکستر سیاه بدل می‌شوند. این قدرت است؛ قدرتی که تو در هزاران سال

خضوع و دعا، حتی خوابش را هم ندیدی. ما زمان را بلعیدیم، فاصله را کشتیم و بر رأس منطق نشسته‌ایم. حالا خورشید با چراغ‌های نئون ما خاموش و روشن می‌شود و زمین، تحت فرمان دکمه‌هایی است که زیر انگشتان من می‌تپد.

کالسکه با صدایی شبیه به انفجار صوتی از مرز جاده‌ها گذشت؛ پیشرفته‌ترین ماشین‌ها، موشک‌های دوربرد پرتاب‌شده بر فراز اقیانوس‌ها، و آزمایشگاه‌های ژنتیک که موجودات مسخ‌شده را در لوله‌های شیشه‌ای پرورش می‌دادند، از دو طرف کالسکه رژه می‌رفتند.

حضرت، با چهره‌ای که کماکان از ضربات درد کهنه‌ی زنبور می‌سوخت اما غرق در نشئه‌ی این تسلط بی‌رحمانه بود، پدال سرعت را تا انتها فشرد و پدر در میان تلاطم این همهمه‌ی آهنین، بی‌جواب و خاموش رها شده بود و من در خیالش مدام می‌خواندم که پایان عمر خود را دیده است.

بعد پیرمرد با صدایی آرام و لرزان گفت:

تمامش کن، فقط درد نکشم.

حضرت برگشت و به پدر نگاه کرد، بعد یک‌باره زیر خنده زد و با قهقه‌ای آرام گفت:

یعنی چه؟

منظورت این است که بکشمت؟

واقعاً فکر می‌کنی من تو را خواهم کشت؟

یعنی فکر می‌کنی زنده‌ای؟

پدر عزیزم، من گوشت تو را بخورم استخوانت را نگین جواهر بر انگشتانم خواهم کرد، تو دلیل حیات من بر زمین هستی و این‌ها را ببین

ترمز کالسکه‌ی پرنده‌ی خود را ناگهان کشید و سیل انبوهی از مردمان که در حال لولیدن در خود بودند را به پدرش نشان داد و گفت:

این‌ها هنوز موی تو را در بدن من بو می‌کشند و به همان سرمست خواهند بود. من تو را قاب خواهم کرد و در خانه نگاه خواهم داشت؛ خودت را ناراحت نکن عزیزم، تو پدر محبوب من هستی

بعد به خانه رفتند و پدر در اتاق خود بسیار خوابید، همیشه خوابید و کماکان هم در خواب است.

اکنون که حضرت از مرز چهل‌سالگی گذشته است، سنگینی دهه‌های گذشته بر چهره‌اش لایه انداخته؛ خطوطی عمیق میان دو ابرویش حک شده و پوستش بوی اسید، پلاستیک سوخته و فلز کهنه می‌دهد. زبانش، گرچه دیگر از نیش آن زنبور متورم نیست، اما طعم تلخ و دائمی‌خاکستر و دوده از سقف دهانش پاک نمی‌شود و هنوز هم هر روز ساعاتی را به آن سخنرانی کذایی فکر می‌کند و تصویرش را در میان اوهام آن جماعت تصویر می‌کند.

درباره‌اش چه گفته‌اند؟

هر بار که پدرش به او نگاه می‌کند آن خاطره را به یاد می‌آورد و در نگاه بی‌ترنم پدر، تحقیر خویشتن را خواهد دید.

آن پیرمرد، با کهولتی فرساینده و بی‌صدا، گوشه‌ی خانه بر بستر کهنه‌اش افتاده است؛ با تنفسی خس‌خس‌کنان و چشمان کم‌سویش تنها به سقف بتنی گچ‌پریده خیره شده است؛ کالبدی بی‌مصرف که دیگر حتی توان چشم‌غره رفتن به سرکشی‌های پسرش را ندارد و حضرت همان نگاه‌ها را هر روز به هزاری خاطره از دوردست‌ها گره خواهد زد.

در این میان، مادر، بی‌آن‌که خستگی بشناسد، به تکرار بی‌وقفه‌ی دیروزها مشغول است. او هر بامداد، با ماسکی پارچه‌ای بر دهان، شیشه‌های متراکم از دود غلیظ بیرونی را می‌روبد، عرق سرد پیشانی حضرت را می‌پاید و در گوش او تمثیل‌های تازه‌ای از بی‌همتایی و سرآمدی‌اش می‌بافد. او ظرف سوپ پخته و قرص‌های مکمل را پیش روی حضرت می‌گذارد و با زمزمه‌ای که بسان لالایی بر گورستان است، می‌گوید:

نگاه کن عزیز دلم...

تو خورشید را مهار کردی.

تو زمین را رام کردی.

این سیاهی پشت پنجره، لایه‌ی غرور توست؛

این هوای داغ و سنگین، نفس‌های گرم فتح‌نامه‌های توست.

اما بیرون از آن جدار سنگی، جغرافیایی نالان بود، دنیا بی‌صلابت و زندگی در پستوی بهانه بود.

شهربازی عظیمی که حضرت بر استخوان‌های جنگل بنا کرده بود، حالا به گنداب پشته‌ای متراکم و خفه می‌مانست که از زندگی گریزان است. درختان باقی‌مانده، تنه‌هایی لخت و گچی بودند که از شدت باران‌های اسیدی لایه‌لایه می‌ریختند و بر ساقه‌های فلزی‌شان هیچ برگی برنمی‌آمد. اتمسفر، چرب و لزج از روغن‌ها و بنزین‌ها، چون پرده‌ای از دوده‌ی نیم‌سوز بر سینه‌ی شهر افتاده بود.

اکسیژن، کمیاب و گران‌بها، در کپسول‌های استریل کوچک به معامله می‌رسید و حضرت، هر روز صبح، خرخرکنان لوله‌ای شفاف را در دماغش فرو می‌کرد تا ریه های سوخته‌اش را از انهدام کامل بازدارد.

با رفتن درختان و خاموش شدن آوای جانداران، سکوت مرگ میانه‌دار بود و هیچ صدایی از زندگی جریان نداشت؛ معنا بال‌بال‌زنان چون آبی که در ماسه فرو رود، از پهنه‌ی زیست گریخته بود. هیچ در پوچی می‌تراوید، با هم خاک می‌کردند، برنامه می‌گذاشتند و در هم قیلوله می‌کردند و هر روز روی لبه‌ی میزها، بر شیشه‌های موزه و در عمق چشمان اتباع حضرت می‌نشستند و بچه می‌کردند.

مردم در پیاده‌روهای بتنی با گام‌هایی لخت و بی‌هدف می‌خزیدند و در پی پوچی می‌دویدند، برای بچه‌هایشان سیسمانی می‌خریدند و به اعیادش دعوت بودند، عودت تنشان را در میان خرخر کردن گلویشان به رج فراموشی می‌بافتند و بیماری‌های ناشناخته، چون وصله‌های چرکین بر پوست کودکانشان می‌رویید و هیچ دارویی در آزمایشگاه‌ها، کسالت عمیق و مرگبار مغزهایشان را درمان نمی‌کرد.

پیشرفت، سر خود را بلعیده بود؛ او به دنبال پوچی و فرزندانش می‌گشت، آخر دست‌آموز او بود و حالا خمار بودن لحظه‌ای از تارک بدنش فریاد می‌کشید و ناله سر می‌داد.

حضرت، کلافه از این جمود مرگبار و دستپاچه از ناتوانی ریه‌هایش، شلاق کهنه را بر زمین کوفت، دست برد و دهان اولین جان در برابر را به لبان نزدیک کرد و همه‌ی نفس درون او را به خویشتن بلعید، اما افاقه نکرد. او حالا هر از چندی چند تنی را نزدیک پای خود می‌نشاند و هر بار با کام گرفتن از آنان، آنان که محکوم به نفس نکشیدن شده‌اند، چندی را خواهد چشید تا شاید نفس یگانه‌ی آنان به سینه‌اش زندگی بتراود و هر بار در میان این تلاش، شلاق در دستش شل شد و به زمین میل کرد. این بی‌تنفسی و سرگیجه‌های مدام او را فراخواند تا طریقه‌ی تازه‌ی خویشتن را برافکند و افکنده است.

او دستور داد تا پدران جدید تراشیده شوند. سالن‌های بزرگ و تاریک با نورهای بنفش و شمع‌های معطر برپا گشتند. فرقه‌سازان و مرتاضان شیک‌پوش با جامه‌های

سفید، بر منابر استیل نشستند و از انرژی آگاهی، بازگشت به خویشتن و سکوت مقدس سخن راندند؛ آیین‌های نوظهوری که در آن‌ها، اتباع حضرت با چشمان بسته و ماسک‌های اکسیژن بر دهان، حلقه‌وار می‌نشستند تا با رفتن به خلسه و سکون، دود غلیظ درون ریه‌هایشان را فراموش کنند. اما هر بار که چشمانشان را باز می‌کردند، سرفه‌های خشک، گلویشان را می‌دراند و سقف بتنی باز هم بر سرشان سنگینی می‌کرد.

پدر زیبایم برخیز، برخیز و برایمان دعایی کن

پدر آسمانی مهربان در حالی که نفس به شماره افتاده بود، نتوانست هیچ حرکتی در برابر فرزندش بکند و مسکوت بود.

حضرت انسان کلافه این سو و آن سو می‌رفت، فریاد می‌کشید، از تمام وحشت فقدان حیات سر به دیوار می‌کوفت:

چرا پدر دیگری ندارم؟

مادر، تو فقط یک‌بار ازدواج کردی؟

چرا با کسان دیگری هم‌بستر نشدی؟

من پدر می‌خواهم، نه این جنازه‌ی متعفن را

پدرم کجا است؟

مادر، در حالی که شربتی از عصاره‌ی گیاهان گلخانه‌ای به دست حضرت می‌داد، به او گفت:

تو خودت پدری فرزندم، تو پدر نمی‌خواهی، من با تو معنا پیدا کردم. بنگر فدایت شوم، تو برایشان معنویت ساختی. پدرت تنها یک آیه می‌خواند، اما تو هزار راه برای آرامش روح این بی‌همه‌چیزها خلق کردی. این‌ها اگر می‌سوزند، از کم ظرفیتی خودشان است؛ تو روح جهان را تازه کرده‌ای.

حضرت در حالی که با نوشیدن شربتش دو بار سرفه‌ی خشک کرد، لیوان را پس زد و دور تا دور اتاق را با شتاب حرکت کرد. بعد فرمود تا مادران و پدران تازه خلق کنند:

بیافرینید هر چه معناگر معنا است،

بیافرینید آن‌چه توان نابودی این خاندان پوچ را دارد

و در بوق و کرنا فریاد کشید:

هرکه فرزند پوچی و هیچی را زنده برای من بیاورد، تا نهای دنیا سیراب خواهد بود.

همه در دلِ تکاپوها بخشی را به دست و ریسمانی را به پا بردند.

بیانیه‌های بین‌المللی بر کاغذهای کتان گران‌قیمت چاپ شدند؛ سندهای حقوق بشر، معاهده‌های حفاظت از تک‌درخت‌های باقی‌مانده در محفظه‌های شیشه‌ای و انجمن‌های اخلاق سبز.

نماینده‌ها در سالن‌های مجهز به تهویه‌ی مطبوع جمع می‌شدند، جام‌های کریستال را به هم می‌کوبیدند و با کلماتی فاخر، کشتن جانوران و بریدن ریشه‌ها را ممنوع اعلام می‌کردند؛ در حالی که درست در زیر ساختمان همایششان، ماشین‌های عظیم، آخرین لایه‌های خاک بکر را برای استخراج مواد آلی می‌شکافتند.

حضرت این‌بار دست به آفرینش زد و بندگان تازه آفرید.

مادرش در حالی که دور و بر حضرت می‌چرخید، مدام برایش ورد سلامت می‌خواند و از نظر دور ماندن را شعر می‌کرد و بندگان حضرت بیرون آمدند

ماشین‌هایی با مغزهای سیلیکونی و چشم‌هایی که به لنز دوربین‌ها مجهز بود، کامپیوترهای بزرگی که پر از داده‌های بی‌شمار بود و همه‌ی دانش را داشت، کارگران بی‌جانی که ناله نمی‌کردند، اکسیژن نمی‌خواستند و سرفه نمی‌زدند. این بندگان، کارهای روزمره را به دست گرفتند؛ تصاویری خیالی از جنگل‌های سرسبز، رودخانه‌های زلال و آسمان آبی بر شبکیه‌ی چشم مردم بازتاب داده شد تا فراموش کنند در چه جهانی نفس می‌کشند. پهپادها در هوا می‌چرخیدند و اسپری‌های معطر شیمیایی را بر فراز کوچه‌های متعفن می‌پاشیدند تا بوی تعفن تن‌های فاسدشده را پنهان کنند و دوباره قرعه‌ی مردگی را به زندگی بدل کنند.

اما هر دستگاهی که برای مهار آلودگی روشن می‌شد، خود ده‌ها کوره‌ی داغ‌تر را در پشت جبهه به کار می‌انداخت. دودکش‌های تازه‌تر، ابرها را سیاه‌تر کردند و هوای مصنوعی، چشم‌ها را سوزاننده‌تر ساخت.

حضرت، با چهره‌ای درهم‌رفته و زبانی که از فرط مصرف قرص‌ها بی‌حس شده بود، بر صندلی فلزی‌اش تکیه زد. او در میان انبوه نمایشگرها، برج‌های تصفیه‌ی هوا که از کار افتاده بودند و دریایی از معنای ساخته و برساخته‌های بی‌انتها، در حالی که هیچ نفسی برای کشیدن نداشت، به دوردستی خیره بود.

مادرش از پشت سر آمد، دست‌های چروکیده‌اش را بر شانه‌های حضرت گذاشت، به پیرمرد خفته در کنج اتاق که دیگر نفس‌هایش شنیده نمی‌شد نگاهی انداخت و در گوش حضرت زمزمه کرد:

غصه نخور عزیرکم

تو بزرگ‌ترین خدای تاریخی.

اگر جهان بوی لجن می‌دهد، تقصیر بی‌کفایتی زمین است که تاب عظمت تو را ندارد.

فردا ماشین‌های تازه‌تری می‌سازی...

فردا آسمان دیگری برپایش می‌کنی...

تو خود خلقت زمین و آسمانی؛ به یاد بیاور آن رده‌ی نور در جهان که از آمدن تو بر همه‌ی هستی تابید.

و حضرت، در حالی که قطره‌ای از آب دهان زهرآلودش بر لایه‌ای از یقه‌ی کت‌اش می‌چکید، خیره به لجن‌زار دودکنان بیرون، دستش را روی کلید پرتاب

بعدی فشرد و یکی از پدران تازه‌ساز که مردم را به رجعت به ریشه‌ی انسانی فرا می‌خواند به میدان انداخت و برنامه را برای پرتاب بیست و دو پدر و مادر تازه در ژانرهای مختلف، از خام و تمام گوشت‌خواری راه نجات است تا به حیوانات رحم کنید، آماده‌ی پرتاب‌های بعدی کرد.

در حالی که حضرت تاب و توانش را از دست داده بود و بر روی ایوان رو به خیابان حرکت دوار مردمان را می‌دید، یکی از بندگان تازه و دست‌ساز به نزدش رسید. او عادت داشت تا تمام داده‌ها را هر روز پس از ساعات بسیار پرواز و کاوش به حضرت بدهد و امروز هم این قصیده را خواند:

در گردش‌های امروز خود، به نقطه‌ای رسیده‌ام که سلامت هوا را به واسطه‌ی سنسورهای آلاینده‌سنج تشخیص داده‌ام و داده‌های صوتی پیرامون، مرا به خاک آن بخش رساندند که پزشکی در آن حوالی زندگی می‌کند؛ کسی که راه رهایی از این درد را یافته، امروز موفق شده است کلونی کوچکی از موجودات را در آن‌جا حیات دهد و این درد جمعی در آن حوالی رسوخ نکرده است.

حضرت نیم‌خیز شده به حرف‌های او گوش داد، بعد دست برد و تمام حافظه‌ی او را بیرون آورد و به کامپیوتر شخصی خود وصل کرد، چندین بار تمام داده‌ها را از بالا تا پایین برانداز کرد تا ببیند آیا خللی در این گردآوری‌ها وجود دارد یا خیر.

چند بار در ذهنش نقشه کشید تا آن‌جا را غصب و حیات را برای خود کند، اما نهیب پرتکراری امروز و تمام سیر زمین را به او گوشزد می‌کرد. در کلنجاری بسیار سرآخر تصمیم گرفت و بر روی منبری رو به رعایا خواند:

مادر، پدر، چند کارگر و کلفت شخصی به همراه چندی از پدران و مادران تازه به انتخاب مادرم آماده شوید، باید به سوی زندگی برویم

مادرش که از هیجان مرتبت خویشتن سرخ شده بود گفت:

مادر به قربانت برود، راه چاره را پیدا کردی؟

حضرت در حالی که با دست پیشانی‌اش را می‌خاراند گفت:

زودتر حاضر شوید.

خدمتکاران و کلفتان، به دستور مادر، صندوقچه‌های سنگین چوبین و آبنوس را گشودند. حضرت، فارغ از رنج کهنه‌ی دهان و نبض کلافه‌کننده‌ی گیجگاهش، در مرکز اتاق ایستاد تا فاخرترین دیباها و جامه‌های زربفت را بر تنش بنشانند.

مادرش با شانه‌ای از عاج فیل، موهای جوگندمی‌او را عقب می‌زد و عطر غلیظ مشک و عنبر دست‌ساز را بر یقه‌ی کت فاخرش می‌پاشید. پدران جدید با طومارهای معنویت و مادران تازه با بیانیه‌های اتوکشیده‌شان دور او می‌چرخیدند؛ دست‌هایش را می‌بوسیدند، بر حمایل زرینش دست می‌کشیدند و با کلماتی آهنگین، عظمت بی‌بدیلش را در گوشش زمزمه می‌کردند. پدر کهنسال، بی‌رمق و نیمه‌جان، بر روی صندلی چرخ‌داری بسته شده بود و به عنوان تمثیلی از اصالت رو به زوال، پیشاپیشان کشیده می‌شد.

سپس ارابه‌ی عظیم و مجلل از دروازه‌ی عمارت بیرون آمد. جنس این ارابه از طلا، استیل و بلور بود که بر دوش بی‌شماری از بندگان، برده‌ها و توده‌ها حمل می‌شد. صدها تن، با تن‌های برهنه و عرق‌کرده، زیر تیرک‌های چوبین زیرین ارابه خم شده بودند؛ صدای خرد شدن مهره‌های پشتشان و اصطکاک سنگین پوتین‌هایشان بر خاکستر کوچه، بسان ضرب طبلهای بزرگ آهنگ‌های عزاداری مکتوم در فضا می‌پیچید.

حضرت، بر فراز این تخت روان، در جامه‌ای زربفت نشسته بود؛ کت چرمی کلاه دارش بر دوشش افتاده و شلاق باستانی‌اش را در میان انگشتان نگین‌دارش می‌سراند. در یک دستش کپسول اکسیژن کوچک طلاکوبی بود که لوله‌ی شفافش به بینی‌اش وصل می‌شد و در دست دیگر، آینه‌ای که با ناهمسانی صورتش را می‌پایید. پیرامون ارابه، دود عطرآگین عودها پاشیده می‌شد تا بوی عرق و خون برده‌های ارابه‌کش، مشام حضرت را نیازارد. ارابه با شکوهی بی‌مانند، از میان انبوه مردمان و تماشاگران سیاه‌پوش گذشت.

راه طولانی بود و مسیر پر پیچ و خم و حضرت با روشن کردن مسیریاب و نمایشش در برابر دیدگان اولین برده که ارابه را فرماندهی می‌کرد به پیش می‌رفت. آن‌قدر رفتند تا تمام پیچ‌ها، کوه‌ها و شهرها را پشت سر گذاشتند تا نهایتاً در میان کوچکی و تاری از جنگلی که در عمق ندیدن انسان محو شده بود ایستادند.

آنان در برابر ساختمانی ایستادند که برخلاف برج‌های ساخته‌ی حضرت، از سنگ های خاکستری ساده و عاری از هرگونه تزیین بنا شده بود. هیچ تابلو، نور نئون یا تصویری بر تارک آن به چشم نمی‌خورد.

ارابه‌کش‌ها با صدایی شبیه به آوار، زیر بار سنگین تخت به زانو درآمدند. حضرت با تنفسی کشدار و بریده‌بریده، از ارابه فرود آمد. جامه‌اش را صاف کرد، عصای آبنوسش را محکم بر زمین کوفت و در حالی که مادرش با شتاب دنباله‌ی عبای فاخرش را از روی خاکستر زمین جمع می‌کرد و پدران جدید با خشوع در پشت سرش صف می‌بستند، به سمت پله‌های سنگی رفت.

حضرت با همان صلابت دیربازان دستش را بالا برد و بر در صامت، سنگین و چوبین مطب جراح کوفت؛ تق‌تق خشک ضربات، در سکوت سنگین جنگل پیچید و در میان همین سکوت، صدای اولین چهچهه از پرنده‌ای حضرت را از خواب بیدار کرد. صورت برگرداند و خزش ماری را لا به لای برگ‌های بر زمین دید. نفسش به شماره افتاده بود، صدای زوزه‌ی گرگی از کمی‌دورتر می‌غرید و در حالی که حضرت نفسش را حبس کرده بود، سرآخر دروازه کنار رفت و در میان تاریکی نوری نرم و آرام وزید و هیبتی را نمایان کرد که در میان لباسی سپید با درخشش نوری زرد بر شانه‌اش، صورتی ناپیدا داشت.

فصل دوم

صدای خرخر و نفس به‌شماره‌افتاده‌ای در فضا می‌پیچید. حضرت با نگاهی به افق، در برابر که در سینه‌کش آسمان محو و ناپیدا بود، با تمام توان نفس مانده در کپسول را به درون می‌بلعید. همراهانش چشمانشان به دهان او خشک مانده بود و او عرق سرد بر پیشانی‌اش را آرام با پشت دست پاک می‌کرد. بعد چند باری آب دهان را قورت داد و به تصویر بدمنظر در برابر چشم دوخت.

دیوار سنگی کوهستان، چون هیولایی چندمیلیون‌ساله، راه را بر امتداد نگاه حضرت بسته بود؛ صخره‌ای فراخ که لایه‌به‌لایه در افق خاکستری قد کشیده و هیچ خطی از پستی و بلندی‌اش راه گذر به بیرون را نداشت و تخت روان او نمی‌خواست این مسیر دوار را دور بزند؛ حضرت تاب پیچ‌وخم‌های جغرافیا را نداشت و از این کسالت طول و دراز نفسش به شماره می‌افتاد که به نهایت شلاقش را بر دهانه‌ی پنجره‌ی ارابه کوفت و فرمان انهدام داد.

موالیان با احترام تخت ارابه‌ی حضرت را به کناری نهادند. چند تن با برگ‌های عظیم در دست، سایبانی برایش ساختند و عده‌ای به شهر بازگشتند و بیشماری را همراه خویشتن به صحن رهگذر پیش آوردند.

در همان دم، مته‌های فولادی بر سینه‌ی سنگ فرود آمدند؛ صدای انقباض فلز و چاک‌خوردن صخره در دره‌ها پیچید. باروت و دینامیت‌ها در احشای تاریک کوه فرو شدند و انفجاری سهمگین، استخوان‌بندی زمین را تکان داد. کوه، با غرشی که گوش افق را کر می‌کرد، شکاف برداشت؛ گردوغبار، خاکستر و آتش به هوا برخاست و تکه‌سنگ‌های چندتنی بر سر آشیانه‌ی پرندگان، دره‌ها و درختان پایین دست بارش گرفتند. جاده‌ای صاف، عریان و خونین از میان کالبد خردشده‌ی کوه بیرون کشیده شد تا ارابه‌ی حضرت، بی‌آن‌که حتی سانتی‌متری از مسیرش منحرف شود، مستقیم به پیش بتازد.

دوباره موالیان تخت روان را بر دوش نهادند و حضرت سوار بر مرکب خویش، در حالی که پدران و مادران او را دوره کرده بودند، به پیش رفتند و ارتش واکندن زمین همراهشان بود. دوباره در مسیر هر چه از درختان بود بریده و کوه‌ها منفجر شد تا میلی‌متری هم که شده مسیر مستقیم حضرتیان تغییر نکند و به سوی جنگل محصور پیش روند و در همین میانه ناگهان، تمامی‌آن تصاویر و غرش دینامیت‌ها در کسری از ثانیه دود شد و به هوا رفت.

حسی خنک، باریک و پادار، روی پوست پشت دست راست حضرت خزید.

تن او در دم قفل شد. رگ‌های گردنش متورم گشت و چهره‌اش از درهم‌تنیدگی وحشت، حسی لزج و خشم ناگهانی در هم فرو رفت. نگاهش پایین افتاد؛ سوسکی سیاه، کوچک و بندبند، بی‌خبر از ساحت قدسی عالیجناب، آرام و بی‌پروا روی پوست دستش بالا می‌رفت.

جیغی تیز از گلوی حضرت بیرون جهید. او با حرکت شتاب‌زده و دیوانه‌وار دست دیگرش، حشره را از روی پوستش پرتاب کرد. سوسک بر سنگفرش خشک پله های مطب افتاد و حضرت، بی‌درنگ، با تمام وزن کالبدش و با کف سنگین پوتین چرمی‌اش، محکم و خشمگین بر تن کوچک حشره فرود آمد. صدای خرد شدن پوسته‌ی ترد سوسک زیر پایش پیچید و لکه‌ای سیاه و چسبناک بر سنگ خاکستری برجای ماند.

حضرت، نفس‌نفس‌زنان، در حالی که عرق سرد بر پیشانی‌اش نشسته بود و دستش از شدت تشنج عصبی می‌لرزید، به خود آمد.

او در برابر در صامت، ساده و چوبین مطب جراح ایستاده بود، در حالی که نور زرد از روی شانه‌ی جراح بر چشمانش می‌تابید. بوی لهیدگی سوسک از زیر پوتینش برمی‌خاست و بوی دود کوه منفجرشده هنوز در الیاف کت‌اش پیچیده بود. مادرش با شتاب جلو آمد، با پارچه‌ای ابریشمی‌عرق پیشانی پسر را سترد و در گوشش زمزمه کرد:

چیزی نبود فدایت شوم...

کثافتی بود که زیر گام‌های تو خرد شد...

حضرت، زبان خشکیده‌اش را بر سقف دهان مالید، عصای آبنوسش را با انگشتانی که هنوز می‌لرزید بر سنگ کوفت و در برابر نگاه خاموش جراح که هنوز بدو چشم دوخته بود، خود را مایل به ورود کرد و بی‌آن‌که چیزی بگوید قدمی‌به درون برداشت. اما هیبت جراح در برابر درب بسان سربازی بود که اسلحه‌ی خود را همایل سینه کرده است؛ راه بر روی حضرت باز نکرد و مادر حضرت گفت: جناب، ما برای درمان آمده‌ایم. حضرت انسان ناخوش‌احوال‌اند و آوازه‌ی شما همه جا را پر کرده است که هنوز حیات را در ید مالکیت خود دارید.

جراح در حالی که ذره‌ای صورتش را بالا داده بود و نور زرد از روی شانه‌هایش به سوی گردنبند زن، در امتداد صورت او نوری کمرنگ بر چشمانش انداخته بود، با همان چشمان که حال کاسه‌اش زرد رنگ بود، کمر خم کرد و سوسک را از روی زمین برداشت و به اندرونی ساختمان رفت و درب را باز گذاشت. به فراخور رفتن او همه وارد شدند و نخست حضرت گام درون گذاشت و به تعقیب، همه تا آخرین موالی وارد ساختمان حیات شدند.

دالان ورودی مسیری در پیش نداشت و یک‌سره وارد صحن اصلی می‌شد. دیوارهای بنا از تخته‌سنگ‌های ناهموار و ناتراشیده‌ای چیده شده بود که لایه‌به لایه‌شان را ملاتی از گل خشک پر کرده بود؛ صخره‌هایی که نه با باروت چاک خورده بودند و نه تیشه‌ی آهن شکافی بر تن و انحنایشان انداخته بود. انگار سنگ‌ها

بی‌آن‌که از صبوری میلیون‌ساله‌شان جدا شوند، تنها تکیه بر پهلوی هم داده بودند تا سرپناهی بسازند.

کف ساختمان خاکی کوبیده‌شده و فشرده بود، آغشته به خاشاک نرم و برگ‌های خشک و ریخته‌شده‌ی بسیار در طول سال‌ها که صدا و سنگینی گام‌ها را در خود می‌بلعید.

حضرت، با چهره‌ای کماکان درهم‌رفته و لوله‌ی اکسیژن که بر دو درز دماغش می‌تپید، نخستین قدم را برداشت. پوتین چرمی‌اش بر بستر خاکی دالان فرو رفت. در پی او، مادر با عبای کشیده، پدران جدید با طومارهای کاغذین، مادران تازه و موالیانی که ویلچر فلزی و زنگ‌زده‌ی پدر کهنسال را می‌کشیدند، زنجیروار وارد شدند.

حیرت، نخستین خنجری بود که بر حواس آراسته‌ی حضرت و همراهانش فرود آمد.

در ساختار این بنا هیچ دهانه‌ای برای قفس، هیچ دیواری برای جداسازی و هیچ میله‌ای برای بند زدن به چشم نمی‌خورد. سقف بنا، پنجره‌هایی فراخ و گشوده رو به آسمان داشت که نور زرد و نرم خورشید در روزهای تابستانی جنگل از میان آن‌ها چون ستون‌های درخشان به درون می‌ریخت. در گوشه‌ای از تالار وسیع، روباهی با پای چوب‌بست‌شده، بر بستر حصیری مرطوبی دراز کشیده بود و چشمان زیتونی‌اش را آرام بر هم می‌زد. چند قدم آن‌سو تر، بر حوضچه‌ای سنگی که آب

زلال چشمه از میان کانالی گلی در آن می‌ریخت، لک‌لکی با بال بسته ایستاده بود؛ آب می‌نوشید و قطرات شفّاف از نوک بلندش بر سنگ پهن می‌چکید.

چند کودک، بی جامه‌های مرسوم حضرتیان و کفش‌های چرمی‌بر پا، با دست‌های خاکی در کنار پیری سالخورده نشسته بودند. پیر، دست نوازش بر کودکی کشیده بود که دست خردشده‌اش با الیاف کتانی و مرهمی‌از گیاهان معطر بسته شده بود. نه بوی الکل در فضا بود و نه صدای ناله‌های ممتد، و تنها ترنم بارش آب، سایش خفه‌ی پرها بر حصیر و نفس‌های عمیق و آزاد کالبدهایی بود که بی‌هیچ ترسی از بودن، کنار یکدیگر خفته بودند.

نگاه حضرت بر دیوارهای داخلی چرخید. هیچ لوله‌ی استیل، هیچ سیم برهنه، هیچ چرخ‌دنده‌ی زنگ‌زده و هیچ ردّی از دوده بر سنگ‌ها حک نشده بود. هر آنچه بود، از جنس هستی و مواد درون زمین بود؛ ظرف‌ها از سفال خام آفتاب‌خورده، و مرهم‌ها درون کوزه‌های لعاب‌داده با موم.

جراح، که پیشاپیش کاروران می‌خرامید، سوسک سیاه را که روی کف دستش آرام گرفته بود، بر روی پایه‌ای از چوب پوسیده قرار داد. حشره، بی‌آن‌که تکانی بخورد و حرکتی داشته باشد، روی بستر حاضر خوابید و بی‌تحرک در جای خود ماند.

مادر حضرت، که عبای فاخرش بر خاک نرم کف تالار می‌کشید، نگاه سراسیمه‌اش را میان روباه خفته، کودکان آرام و جراح سپیدپوش گرداند. هاج و واج به آن‌ها نگاه می‌کرد، بعد زیرچشمی‌به پسرش نگریست و سرآخر به همسرش

که روی ویلچر کش آمده و دهانش باز بود نگاهی کرد و آنگاه به نگاه‌های در میانشان به تلألؤیی آرام خواندند و آنچه می‌خواندند را مخابره کردند:

این دیوانه‌خانه کجا است؟

پدرش در حالی که هیچ تحرکی در عضلاتش نداشت، در خیال به پسر بی‌بته‌ی خود لعنت گفت و خویشتن را سوار بر اسبی سیاه با پیشانی سپید در حالی که شمشیر استیلش که دسته‌ی طلایی با نگینی سبز داشت را تصویر کرد که جراح را به چهارمیخ کشیده و این خانه را تصاحب خواهد کرد که هوا در میان وجودش جاری است؛ آخر از زمانی که وارد این تالار شده است، ریه‌های زنگ‌زده‌اش برای نخستین بار بی‌آن‌که سرفه‌ای خفه‌کننده گلویش را بفشارد، بالا و پایین رفتند.

پدران جدید، طومارهای معنویتشان را زیر بغل فشرده و با شگفتی آمیخته به حقارت، به جدارهای سنگی بی‌تزیین می‌نگریستند؛ اینجا هیچ منبری برای موعظه نبود، هیچ نمایشی برای نیایش وجود نداشت و هیچ دیواری برای آویختن مدال‌های فتح به چشم نمی‌خورد و آنان به حال جراح تأسف خوردند و خویشتن را در ردایی به بالای منبری تصویر کردند که در حال موعظه برای پیر کوری هستند که باید صحن اینجا را مکانی قدسی برای زیست همه‌ی نوع انسان کنند.

چگونه این جک و جانورها را بیرون نمی‌کنند، چگونه در دنیایی که هم‌نوع خویشتن در مصیبت است به انواع دیگر پرداخته شده است؟

و در میان وضع خویشتن بر منبر چند باری هم احساساتی شدند و زیر گریه زدند.

حضرت اما، عصای آبنوسش را محکم‌تر در مشت فشرد. کپسول اکسیژن طلاکوب در دستش سنگینی می‌کرد و لوله‌ی شفاف دماغش در برابر این هوای انباشته از بوی کاج و آب زلال، بسان ابزاری اضافه و بی‌معنا بر چهره‌اش نشسته بود. او بر مرکز تالار ایستاد، درست در جایی که نور زرد کم‌حال شمع‌ها از گردونه‌ی دیواری که چند مشعل در خود داشت بر پیکر زربفتش می‌تافت، و با چشمان سرخ شده‌اش جراح را نگریست و جراح آرام‌آرام نزدیکش شد، آنگاه در حالی که در دستش هاون کوچکی بود و با فشار آرام آن را می‌فشرد، گفت

تمام لباسهایت را دربیاور و به اتاق معاینه برو.

جراح، بی‌آن‌که منتظر پاسخی بماند یا نگاهش را بر حمایل زرین حضرت معطل کند، رو برگرداند. قامت سپیدپوشش در تاریک‌روشن دالان انتهای تالار فرو رفت و صدای نرم کوفته‌شدن دسته‌سنگی در هاون کوچکش، بسان پاندول ساعتی قدیمی، آرام و بی‌شتاب در فضا طنین‌انداز شد.

حضرت برای لحظه‌ای بر جای خویش خشک شد. رگ گیجگاهش نبض می‌زد و طعم تلخ زهر باستانی زنبور در دهانش زبانه می‌کشید. او نگاهی به مادرش انداخت. مادر، با چهره‌ای کلافه و دستانی که شانه‌ی عاج فیل را محکم فشرده بود، سعی داشت لبخندی از اطمینان بر لب بنشاند، اما خشکی لبانش و لرزش پره‌های دماغش از او سیمایی ناهمگون می‌ساخت.

حضرت، بی‌آن‌که کلمه‌ای بر زبان آورد، عصای آبنوس و نگین‌نشانش را که روزگاری نماد تکیه بر مسند قدرت و فرمانروایی بر خاک بود به سمت مادر دراز

کرد. مادر با دو دست، عصا را چون جنازه‌ای مقدس تحویل گرفت. انگشتانش که از فشردن چوب سیاه بی‌حس شده بود، برای لحظه‌ای در هوا معلق ماند و سپس، بی‌سلاح و بی‌تکیه‌گاه، رو به سوی اتاق معاینه گرداند.

فضای اتاق معاینه، کوچک، ساده و عاری از هرگونه پیرایه بود. تنها شمعی نیم سوخته در درز دیوار می‌سوخت که نوری زرد، خسته و لرزان بر فضای نیمه‌تاریک می‌پاشید. بوی اسطوخودوس، خشکیده آویشن و خاک نم‌خورده در هوا شناور بود؛ بویی که ریه‌های بیمار حضرت را به سوزشی ناشناخته و عمیق وا می‌داشت. بر روی تختی سنگی که پارچه‌ای کتان و دست‌باف بر آن کشیده شده بود، بالشی از ضایعات نرم قرار داشت و در کنج اتاق، کوزه‌ای لعاب‌خورده و طشتی سفالین به چشم می‌خورد.

جراح در سکوت، دسته‌سنگی هاون را بر طاقچه نهاد. بی‌آن‌که چشمانش بر قامتی از حضرت خیره شود، پارچه‌ی کتان روی تخت را صاف کرد، چند قطره عصاره‌ی گیاهی در طشت آب ریخت و سپس از اتاق بیرون رفت و در چوبین را نیمه‌باز گذاشت تا به مداوای دیگران بپردازد.

حضرت در میان تاریک‌روشن اتاق تنها ماند.

دست راستش، لرزان و کلافه، به سمت لوله‌ی شفاف اکسیژن رفت که بر درز دماغش فرو رفته بود. آن را با فشاری خشمگین بیرون کشید. کپسول طلاکوب با صدایی خشک بر کف پوشیده از خاشاک افتاد. چند بار نفس‌های اولیه را آرام و با وحشت کشید؛ با خودش فکر می‌کرد که هرآن شاید دوباره گلویش به سوزش

افتد و سرفه‌های خشم آغاز شود. بعد از تقلای کوتاهی دوباره نفس گرم کرد و بیشتر هوا را درون داد. آنگاه که از ورود هوا بی‌دردی مطمئن شد، تمام حواس را متوجه بیشتر کام گرفتن از هوا کرد و حالا با خیالی آرام همه‌ی هوا را به درون خویشتن فرو داد.

سپس انگشتانش به سراغ کت چرمی‌بلند و کلاه‌دارش رفت. دکمه‌های فلزی یکی یکی باز شدند و سنگینی چرم واکس‌خورده از روی شانه‌هایش فرو افتاد. با افتادن کت، تصویر بر روی دیواری از حضرت نمایان شد؛ اویی که در میان سایه‌ی خویشتن از قدر ابهتش کاسته بود، لاغر شد، در دست شلاقی نداشت و کتی او را همایل بزرگی هیبتش نکرد. ناگهان رده‌ای از فشار سرما در میان سینه‌اش جریان کرد و چاک خورد. حس لرزشی بر بدنش نشست؛ احساسی از لخت بودن در برابر دیگران و عریان بودن در تالاری پر نگاه.

تصویر سایه‌اش در برابر سایه‌ای از دسته‌ی آویزان تخت سنگی یکسان بود؛ هر دو به یک قطر، هم‌اندازه محیط را اشغال کردند و حضرت چند بار با نگاه به سایه‌های گریزان بر دیوار، آب دهانش را فرو داد.

دست به زربفت و عبای فاخر برد.

حضرت با انگشتانی که آرام‌آرام و نامحسوس می‌لرزید، قلاب‌های زرین را گشود. جامه، سنگین و عطرآگین به مشک و عود، بر کف خاکسترگون اتاق افتاد. با افتادن عبا بر زمین، دوباره به سرعت به تصویر سایه‌ی خود بر دیوار چشم دوخت؛

شادمان شد، عرق ریخته بر پیشانی را پاک کرد و از این بزرگی مانده در هیبتش به خود شکوهید:

آری، این من هستم

هنوز من همان حضرت انسانم.

بنگر

این عبای زربفت بر عظمت من افزون نکرده است.

در حالی که چرخی به دور خود می‌زد، تلألؤ نور شمع را در میان آینه‌ی در برابر دید و خویشتن را در برابر آینه، بی‌عبای زربفت با لباسی بسان دیگران دید. بر جا خشک مانده بود. سالیان درازی است که این عبا به رنگ‌ها و با زمردهای بیشمار هماره بر تنش بود؛ او خویشتن را بی آن عبای خوش‌پوش ندیده بود و حال در میان آینه‌ی در برابر به خویش می‌نگریست، به شانه‌هایی که دیگر به داشتن زمردهای بلورین نمایان نبود، به سینه‌ای که به داشتن یاقوت چشم‌نواز نبود و به تصویری که بسان دیگران بود. خشمگین، در حالی که دندان‌هایش را با غضب به‌هم می‌فشرد، رو از آینه گرفت و به نزدیک تخت سنگی رفت.

پوتین‌های سنگین چرمی‌را از پا بیرون کشید؛ پوتین‌هایی که هنوز لکه‌ی لزج و سیاه و فرورفته‌ی سوسک بر کفی آن‌ها تازه بود. پاهای عاری از کفش و پاپوشش بر خاک سرد و خاشاک کف اتاق نشست و رخنه‌ی سرما دوباره لرزی به اندامش انداخت و به یکباره تکانه‌ای شدید خورد.

حضرت، با چهره‌ای کلافه و دستانی که ناخن‌هایشان را در گوشت ران‌های عاری از جامه‌اش فرو می‌کرد، بر لبه‌ی تخت سنگی نشسته بود. پاهایش از لبه آویزان ماند و چشمان سرخ‌شده‌اش بر لکه‌ی نور لرزان شمع که بر کف خاکی اتاق می‌رقصید، خشک شد. عریان و منتظر، بر بستر چوب و کتان، در انتظار قدم‌های بی‌شتاب جراح نشست و به این‌سو و آن‌سو نگریست. هر بار تصویر سایه‌ی خود را می‌دید و کلافه صورت برمی‌گرداند. با نگاه به آینه دوباره خویشتن را دید و دوباره سربرگرداند و آن‌قدر در میان این هیاهو تکان خورد تا نها روی تخت دراز کشید و به سقف چشم دوخت. در میان تاریکی اتاق و نور کم‌سو بر سقف، تصویری از خویشتن می‌دید که عریان در میان جنگلی بی‌ارزش، در دل موجوداتی بی‌ثمر، در انتظار جراحی خرد و پوچ است و مدام لعنت‌هایش را نثار وجود همگان می‌کرد و باز هم جراح نیامد. چند بار تمام توانش را جمع کرد و خواست فریاد بلندی بکشد و بعد با خود گفت؛ اگر جراح ما را بیرون کند چه؟

بلافاصله فرمان کشتار او را داد و در همین میان به یاد آورد که اگر او را بکشد و حیات از این خانه هم پر کشد چه خواهد شد. در همین میان ساعتی افکارش را بالا و پایین کرد تا نها پس از فراغت از تمام معاینات پیش از حضور او در میان ساختمان حیات، جراح وارد اتاق معاینه شد و به بستر حضرت رسید.

پزشک بی‌آن‌که جمله‌ای بگوید یا حتی سرش را رو به بالا بگرداند، بر کف خاکی و سرد اتاق زانو زد. نور زرد و بی‌رمق شمعی که با خود آورده بود بر روی سیمای ناهمگون حضرت انداخت؛ حضرت کمی‌خود را جمع کرد و از دیده شدنش در این احوال در برابر دیگری سخت آزرده بود. جراح دست‌های عاری از هرگونه

دستکش یا ابزاری را پیش آورد؛ دستانی با پوست گندم‌گون و شیارهای طبیعی که بوی خاک آفتاب‌خورده و ریشه‌ی تلخ گیاهان وحشی را در فضای خفه‌ی اتاق می‌پراکند. انگشتان باریک و استخوانی‌اش بر مچ پای راست حضرت فرود آمد.

نور شمع بر روی پاهای تمیز و صیقل‌داده‌ی حضرت که گویی بیشمار زمانی است با سطح زمین برخورد نکرده بود می‌درخشید و نور در میان ناخن‌های براقش انعکاسی از خویشتن را می‌ساخت.

نخستین برخورد دستان جراح با پای حضرت، طنین سایش دو جسم کاملاً بیگانه بود؛ سایش لطافت و زمختی عریان،

پوست پایش از محبوس بودن مدام در میان پارچه‌های زمخت طراوت زندگی را از یاد برده بود و کمی‌چروکیده بود و بوی لاشه‌ی چند روز مانده در آب‌انبار می‌داد.

با یک تکانه‌ی کوچک، حفاظ تازه بر روی پاهای او به کناری رفت و حجاب مانده بر روی پوستش را کنار زد؛ انگار حضرت بر روی پاهایش به جز چکمه و پاپوش، لایه‌ای از پوست نیز کشیده است که این جنازه‌ی درمانده‌ی خویشتن را حفاظت کرده است و حالا که در میان این سرداب هزارساله در همان هوا مانده، با اولین دست بردن جراح، کناره رفت و پوست راستین پایش را نمایان کرد و لایه‌ی بزرگی از این روکش پوست‌نما بر روی زمین بسان پوست پیاز ریخت و خود پاهای حضرت را نمایان کرد.

پوست ساق و پاشنه‌ی حضرت، نرمی‌زنده و راستین را از یاد برده بود. جراح با دو انگشت شست و اشاره، لایه‌ای سیاه، ضخیم و چسبناک را که بر بند انگشتان پا و روی برجستگی مچ لخته شده بود، لمس کرد. این پوشش، پوستی ثانوی بود؛ ترکیبی متراکم و چندصدساله از قیر سردشده، سرب رسوب‌کرده از دودکش کوره‌های ذوب فلز و گرد ماسه‌های شن‌پاشی‌شده در کارخانه‌های سیمان‌پزی که در طول ده‌ها سال تاختن بر جغرافیا، زیر منافذ پوست نفوذ کرده و با بافت گوشت و عصب یکی شده بود.

جراح، ناخن شست خود را زیر لبه‌ی یکی از این لایه‌های خشکیده برد و آن را با فشاری مداوم و بی‌شتاب بالا کشید. صدای جدا شدن آن از روی تن حضرت، شبیه به کنده شدن نواری برزنتی، چسبناک و کهنه از روی زخمی‌عمیق و چرکین بود. لایه‌ای از آسفالت فشرده جدا شد و زیر آن، شیارهای زرد و تاول‌زده‌ی پوست نمایان گشت که بوی تند گوگرد، گازوئیل و روغن سوخته‌ی توربین‌های عظیم از آن به هوا برخاست.

جراح دستش را پایین‌تر برد، پاشنه را در کف دست گرفت و گودی کف پا را با شست دیگرش کاوید.

استخوان‌های کف پا، زیر این لمس، ناهمگون، گره‌خورده و خردشده به نظر می‌رسید. مفصل‌های بند انگشتان، به دلیل پا کوفتن مکرر بر بستر سخت بتن، آسفالت و صخره‌های با دینامیت منفجرشده، تغییر شکل داده و به برآمدگی‌های سنگی، زشت و نامنظم بدل گشته بود. جراح، با فشاری ریز بر بند انگشت کوچک،

درز عمیق و چاک‌خورده‌ای را گشود که از وسط پاشنه تا میان دو انگشت شست امتداد داشت؛ مرزی خشک، بی‌خون و سیاه‌شده که گویی لایه‌برداری دقیقی از کانال‌های سیمانی رودخانه‌های خشکیده و سدهای بتنی بود.

درون این شیار عمیق، ذرات میکروسکوپی پلاستیک‌های خردشده و یک بارمصرف، خاکستر سیاه و لزج جنگل‌های بلوط آتش‌گرفته، و پولک‌های کدر و خشکیده‌ی ماهیان تلنبارشده بر ساحل‌های اسیدی، چون ملاتی فشرده و خفه خانه کرده بود. هر لایه از این جرم متراکم، گواهی بر تاجی پیشرفتن بر سر انسانی بود؛ پاهایی که به جای حرکت بر خاک نرم، زمین را زیر ضربات خود له کرده بودند تا خطوط مستقیم جاده‌ها را بر چهره‌ی پهناور زیست‌بوم‌ها ترسیم کنند.

جراح، بی‌آن‌که شتاب کند، شست خود را بر ناخن شست پای حضرت فشرد. ناخن، سیاه، ضخیم و لایه‌لایه، بسان فلس خشکیده‌ی خزندگان ازمیان‌رفته بود. زیر شفافیت کدر و شیاردار ناخن، لکه‌ای بنفش، چرب و غلیظ از نفت خام جلب توجه می‌کرد. خون سیاهی که از احشای زمین برای سوخت شهرها مکیده شده بود، از طریق منافذ پا به درون مویرگ‌ها و شبکه‌ی عصبی حضرت نفوذ کرده و خطوط تیره و بنفشی مانند ریشه‌های یک گیاه مسموم و دست‌کاری‌شده در طول ساق پایش دوانده بود.

جراح، پای چپ حضرت را نیز برداشت و دو پاشنه را در کنار یکدیگر نهاد تا تقارن این انهدام کهن را بسنجد. الگوی آسیب‌ها بر هر دو پا یکسان نبود، اما در جهت یک ویرانی واحد پیش می‌رفت؛ پای چپ، پوشیده از خطوط تیز، عمیق و

زنجیره‌ای بود، جای زخم‌ها و بریدگی‌های کهنه‌ای که ناشی از لغزیدن بر سنگ ریزه‌های تیز تونل‌زنی‌ها، فروریختن جدار دره‌ها و خرد کردن صخره‌های گسل بود. لایه‌ای از براده‌های آهن، مس و روی اکسیدشده، به رنگ سبز زنگاری و خاکستری کدر، بر روی بندهای مچ پا نشسته بود و با هر حرکت خفه‌ی پا بر روی بستر سنگی، بوی زنگ‌زدگی فلزات سنگین و آب مسموم فاضلاب‌های صنعتی در فضای کوچک اتاق پخش می‌شد.

دکتر برآمدگی تکه‌چوبی خشکیده را بر روی یکی از انگشتان او دید که انگار سالیان درازی در آن میان جا خوش کرده است؛ دست برد و با پنس، لبه‌ی آن را که کمی‌بیرون بود گرفت. حضرت با لمس آن براده در پا از جا جست و تکانی خورد.

جراح با صدای بم گفت:

آرام باش.

بعد دوباره روی پا همان براده را جست و در نهایت با بیرون کشیدن براده، فریاد حضرت به آسمان رفت. از میان درب بازمانده‌ی اتاق تمام حواریون به حضرت و جراح نگریستند و جراح خونسرد برخاست و براده‌ی چوب را روی سنگ در برابر گذاشت و با شمع در دست نور بر رویش تاباند.

تصویری از تنه‌ی درختی بود که چند روز پیش حضرت دستور داد تا قطع کنند و با خمیر کردنش کاغذی ببافند و بر رویش یکی از خدایان تازه بنویسد و به میان

مردم پخش کند که برای بازگشتن نفس به روی زمین باید درختان را حفاظت کرد.

جراح، در حالی که از بیرون نگاه‌ها بر رویش بود و حضرت هنوز هم ناله‌هایی آرام از درد پایش می‌کرد، نگاهش را به روی پای حضرت چرخاند و معاینه را ادامه داد.

بر روی، رویه‌ی پاها، ردّی از زنجیرها و دام‌های آهنین که برای رام کردن و کشیدن پیکر حیوانات بزرگ‌جثه به کار می‌رفت، پوست را خط انداخته بود. فرورفتگی‌های عمیق بر روی عضلات نازک، تصویری از کوبیدن دکل‌های برق و حفاری چاه‌های عمیق در دل سفره‌های زیرزمینی بود؛ جایی که زمین تا آخرین قطره‌ی رمقش مکیده شده و خشکی استخوان‌سوزی را بر پوست قدم‌های حضرت بر جای گذاشته بود.

حضرت، با لمس دوباره‌ی دستان جراح با زخم بیرون کشیده شدن براده در پایش، و بیدار شدن حس درد در مویرگ‌های خشکیده‌اش، لرزشی ناگهانی و پرخاشگرانه در پای راستش حس کرد. او، عرق‌ریزان و با چهره‌ای کلافه که سایه‌های ناهمگونش بر دیوار اتاق می‌رقصید، خواست پایش را خشمگینانه عقب بکشد و این‌بار دیگر معاینه را متوقف کند.

او حالا هر بار در میان درد کم‌رمق میان جای زخم بر پایش، به یاد تصویر عور خویشتن می‌افتاد؛ به یاد آن‌که چگونه این پاپتی توانسته پای لخت او را ببیند. و در همین خیال بادی به غبغب می‌انداخت و می‌گفت: او باید در برابر همین پای من بماند، لیاقتش همین مصاحبت با پای من است.

بعد در جواب خود می‌گفت: در کنار پای حضرت بودن هم افتخاری دارد که نصیب هر کسی نخواهد شد. و در دل همین شوره‌زار افکارش بود که دست جراح، بسان ریشه‌ی درختی کهنسال در اعماق زمین، استوار، بی‌لرزش و بی‌رحم بر مجرای عصب پایش نشست و کارش را ادامه داد؛ لمسی صامت، سنگین که عرقی سرد را دوباره به پیشانی حضرت برگرداند و چند بار توان تکان دادن یکباره‌ی پاهایش را از او ربود. حالا حضرت انسان در حالی که معذب بود گفت:

تمام نشد معاینه‌ات؟

درد ما را فهمیدی دکتر؟

جراح برخاست و به سمت درب اتاق معاینه رفت، درب را بست و شمع را روی میز سنگی در کنار پای حضرت گذاشت و بعد در حالی که یک طشت سفالی پر از آب و یک تکه سنگ سیاه پر از حباب‌های دانه‌دار کوچک و درشت در دستش بود، دوباره به سمت پای حضرت آمد و در کنار پایش زانو زد.

پزشک سنگ را در آب فرو برد. صدای جلیزولیزی خفه و نمور در فضای ساکت اتاق پیچید. جراح، بی‌آن‌که کلمه‌ای بگوید، سنگ خیس را بر پاشنه‌ی پای راست حضرت کشید.

در نخستین برخورد حباب‌های زبر و خشونت‌بار سنگ با لایه‌های چسبناک قیر و سرب تصادم کرد و اصطکاک دردناکی در عضلات پای حضرت زبانه کشید. زبری سنگ، پوسته‌پوسته‌های مردارگونه را می‌تراشید و لایه‌های فشرده‌ی آسفالت

را دانه‌دانه از روی گوشت تاول‌زده جدا می‌کرد. حضرت نعره‌هایی ممتد می‌کشید، فریاد می‌زد و حواریونش به پشت درب اتاق آمده اما وحشت از ورود داشتند، حتی مادر که چندباری وسوسه شد تا درب اتاق را باز کند هم این کار را نکرد و نهایش این سوزش پای حضرت چندان نپایید.

با خیس شدن مدام پای او در آب طشت و ضربات مداوم سنگ آتشفشانی، حسی غریب و کشنده از پایین ساق‌اش آغاز به خزیدن کرد.

نخست، درز انگشتانش عارضه‌ی خارش ملایمی‌داشتند؛ سپس آن سوزش تند زخم ها جای خود را به کاهش درد و سنگینی انباشته‌ی حواس داد. انگار سرمایی از جنس خاک، لایه‌به‌لایه به درون مویرگ‌ها و استخوان‌های پایش تزریق می‌شد. جراح سنگ سیاه را با فشاری استوارتر بر گودی کف پا می‌سایید، اما حضرت دیگر هیچ لمسی از آن را بر پوستش نمی‌چشید و تنها صدای اصطکاک سنگ بر پوستش را می‌شنید.

حضرت در خیالش مدام جراح را تصویر می‌کرد که با همان سنگ از روی پاها بالاتر آمده و خود را به روی ران‌هایش رسانده است.

آنگاه حضرت چشم‌های سرخ و تب‌دارش را گشاد کرد و به پاهایش چشم دوخت. سنگ سیاه هنوز بر روی پوست پاشنه‌اش حرکت می‌کرد، اما او مطمئن بود که جراح بالاتر آمده است؛ او می‌دانست که دارد به ران‌هایش نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود و در همین میان هیچ ردّی از درک درد، لمس و احساس به مغزش نمی‌رسید. حس پاها، قدم‌به‌قدم و درزبه‌درز خفه می‌شد؛ بسان چراغ‌هایی که

در دالانی طولانی یکی پس از دیگری خاموش شوند و محتضری در سرعتی سرسام‌آور خود را به انتهای دالان برساند و رسانده است

انگشت شست پایش را تکان داد، اما هیچ حرکتی در پاسخش شکل نگرفت. پاهایش بسان دو کُنده‌ی چوبین از بدن مثله‌شده‌ی یکی از درختانی که چند روز پیش برای کبریت و آتش زدن سیگارهایش کنده بود بدل شدند؛ سنگین، منجمد و بی‌معنا بر جای ماندند. و حضرت در خیال مدام دوره کرد، او را دید، او جراح است؛ آری، خود او است که با سنگ آتشفشانی در دست به نزدیک ران او رسیده و سنگ را بالا برده است. در همین میان، در دل بارش عرقی که از روی پیشانی‌اش لغزید، حتی خون پاشیده‌شده از روی ران‌هایش را هم احساس کرد.

تپش قلبی دیوانه‌وار در سینه‌اش درافتاد. عرق سرد از بناگوشش سرازیر شد و بر پارچه‌ی کتان زیر تنش چکید. افکارش به تلاطم افتادند:

آیا او پاهایم را بریده است؟

آیا با آن سنگ آتشفشانی و یا سنگ هاون و شاید با همان پنس در دست، پی و رگ‌هایم را چاک داده و جسمم را ناتوان رها کرده است؟

حضرت، با حرکتی سراسیمه، تن عریانش را بر روی تخت سنگی نیم‌خیز کرد. دست‌های لرزانش را پیش فرستاد و خشمگینانه و با اضطراب بر پاشنه‌ها و ساق‌هایش چنگ زد.

پاها هنوز آنجا بودند؛ سرد، مرطوب و آغشته به کف خاکستری سنگ آتشفشانی. اما دست‌هایش تن پاهایش را حس می‌کردند، در حالی که پاهایش لمس دست‌هایش را درنمی‌یافتند.

لعنت به دست و پاهایش فرستاد؛ به صورت خشکیده و بی‌احساس پزشک که در جهان خود بود. او تصویر پزشک را چند بار در میان ضربان قلبش به حرکت درآن می‌دید؛ هر تپش، دست او در برابرش بالا و با تپش بعدی پایین می‌آمد و به تکه‌ای از رانش ضربه می‌زد و در انتهای یکی از تپش‌ها، آنجا که کمی‌این تپش باز ایستاد، جراح را دید که یکی از پاهای او را در دست، در حالی که از ران بریده، به سویش تعارف کرده است.

قطره‌ی اشک در میان چشمانش حلقه زده بود و در حالی که با تمام توان خود را تا نیمه بالا گرفته و کمرش هم می‌سوخت، با همه‌ی قدرت و حرکت بینی به بالا اشک را در میان چشمانش حبس کرد. و جایی که جراح سنگ را به درون طشت انداخت و آب طشت به روی صورتش پاشید، ناخودآگاه قطرات اشکش جاری شد و فریاد کشید:

مادر

مادر بیا

پای مرا بریده‌اند، پاهایم... پاهایم دیگر مال من نیستند

او دیوانه‌وار و آب‌دهان‌ریزان، در حالی که دست‌هایش را به سمت در نیمه‌باز مطب دراز می‌کرد، دوباره فریاد می‌کشید و تکرار می‌کرد:

مادر بیا پای مرا بریده‌اند

در مطب با شتاب به کناری رفت.

مادر، با عبای کشیده، چشمان مضطرب و عصای آبنوس که در دستش می‌لرزید، هراسان وارد شد. پشت سر او، پدران جدید و موالیانی که صندلی چرخ‌دار پدر کهنسال را می‌کشیدند، در دهانه‌ی در متراکم شدند.

مادر، گامی‌پیش گذاشت، اما دستش در هوا معلق ماند. لب‌هایش خشک شدند و لکه‌ای از دلسوزی و خشونت، تلألؤیی از درماندگی بر نگین چشمانش نشاند

حضرت در حالی که با دیدن مادرش قوای خویشتن را باز یافته بود، فریاد زد:

این پاپتی مرا فلج کرده است

جراح که داشت طشت آب را می‌شست و سنگ را خشک می‌کرد، با شیون مادر حضرت به خود آمد:

چه کرده‌ای با فرزندم؟

او چه می‌گوید؟

پزشک در حالی که ابزار را سر جای خود می‌گذاشت، گفت:

این بی‌حسی موضعی طبیعی است. تا چند روز دیگر حواست باز خواهد گشت.

و از اتاق بیرون رفت.

حضرت در حالی که همه دوره‌اش کرده بودند، به پاهای خود نگاه می‌کرد. او چند بار به ران‌هایش نگاه کرد و در خیال آن تصویر را دوره کرد

من می‌دانم، او پای من را بریده است

این را بلند گفته بود و مادر با دیدن پای بر جا مانده‌ی فرزندش و حال نزار او، دوباره در آمیختگی حسرت، ترس و دلسوزی خواند:

نگران نباش، همه چیز درست خواهد شد. او کارش را بلد است، ببین که چگونه...

هنوز حرف مادر تمام نشده بود که حضرت به یاد عریانی تن خویشتن افتاد و با تمام توان پارچه‌ی کتان روی تخت را با تلاش بسیار خواست که روی خود بکشد و فریادزنان گفت:

بیرون بروید

همه‌تان بیرون بروید

نمی‌خواهم کسی اینجا بماند

فصل سوم

سنگینی دیوارها بر روی دوش‌های حضرت، او را مچاله کرده بود، مدام با کورسوی نور شمع سایه‌ی خود را دنبال می‌کرد و به تکانه‌های ریز و ممتد، شادمان از جریان می‌شد، سر برمی‌گرداند و از لای سوراخ کوچک میان درب به بیرون نگاه می‌کرد، هر از چندی جراح به اتاقش می‌آمد و بر روی پاهای او مرهمی‌می‌گذاشت و دوباره بیرون می‌رفت،

هر بار که درب اتاق را باز گذاشت حضرت فریاد زد و طالب بستن شد تا آخر روزی در برابر باز ماندن درب بی‌تفاوت ماند و دوباره درب باز شد.

از لای درب بازمانده مدام به جریان حیات نگاه می‌کرد و غرولندکنان تکرار می‌کرد؛ روزها در بطن ساختمان حیات چون آبی راکد در چاله‌ای گل‌آلود است.

حضرت، با تن عریان و لایه‌ای از پارچه‌ی کتان خشن که بر کمرش پیچیده شده بود، بر بستر سنگی می‌زیست. حس پاها، چون نبضی کند و سنگین، قطره‌قطره در عضلات ساقش جریان می‌یافت، اما این بازگشت آرام، با کلافگی و جمودی ملال آور بر تنش نشسته بود و باور داشت برای همیشه فلج شده است. پوستش بوی خاک نم‌خورده و مرهم‌های تلخ گیاهی می‌داد و انگشتانش، بی‌حرکت بر درزهای سنگ بستر کشیده می‌شدند.

در تالار وسیع و بی‌سقف بنا، خانواده و حواریانش بر کف خاکی و حصیری پراکنده بودند. پدران جدید در جامه‌های کتانی خاک‌آلود، زانو بر شکم فشرده و با ناخن‌های بلندشان، کاه و خاشاک کف تالار را رج‌به‌رج جابه‌جا می‌کردند. مادران تازه رو به سنگ‌های ناهموار دیوار نشسته بودند و خیره به رده‌های باریک سنگهای در میان، ساعات را می‌شمردند. مادر حضرت، با موهای آشفته و گره خورده که بر شانه‌های لختش افتاده بود، لبه‌ی عبای چرک‌گرفته‌اش را روی خاک می‌کشید و بازتاب نور را در حوضچه‌ی سنگی می‌پایید. پدر کهنسال نیز بر صندلی چوبین ساده‌ای تکیه داده بود؛ دهانش نیمه‌باز و چشم‌های کم‌سویش بر سقف باز جنگل خشک مانده بود.

تنها جنبش جاری در فضا برای دیدگان آنان پرواز آزاد پرندگان بود.

آن‌ها از دهانه‌ی گشوده‌ی سقف فرود می‌آمدند، گاه بر دیواره‌ها، روزی بر زمین می‌نشستند، بال‌های رنگینشان را می‌افشاندند و در نسیم میان سنگ‌ها اوج

می‌گرفتند. روباه درمان‌شده با گام‌های نرم بر خاشاک می‌خزید و لک‌لک‌ها در حوضچه‌ی زلال، منقار بر آب می‌زدند.

تماشای این حرکت بی‌وقفه، دست‌های حضرت و اتباعش را به بی‌قراری کشاند. حضرت با حرکت انگشتان دست راستش، موالیان را به کنج اتاق فراخواند.

آنان، بی‌صدا، از درز جامه‌ها رشته‌های باریک نخ و الیاف خشکیده‌ی گیاهی را بیرون کشیدند. دست‌ها با شتابی پنهانی به کار افتادند؛ نخ‌ها را به هم تابیدند، گره‌های متراکم زدند و شبکه‌ای تورگون ساختند. سپس شاخه‌های باریک و تر خیزران را خم کردند، لبه‌هایشان را با صمغ چسبناک درختان فشرده ساختند و ساختاری مکعبی و منفذدار شکل دادند.

می‌گویند طرح اولیه این تله با شکوه را حضرت در میان افکارش به دل دیدن‌ها پرورانده است و برخی باور دارند یکی از موالیان این بدعت را گذاشت و همه چیز به نام حضرت تمام شده بود.

هر چه بود آنان رها پرواز را دیدند و حصر اعماق را آفریدند.

خرده‌نان‌های مانده از سفره بر خاک زیر سقف ساختمان حیات پاشیده شد.

پرنده‌ای با بال‌های کبود و سینه‌ای رنگین، پروازکنان بر زمین نشست. درست در دم نوک زدن بر نان‌های بر زمین، حضرت طناب متصل به تور را کشید. شبکه‌ی نخ‌ها بر سینه و بال‌های پرنده فرود آمد. تنش در میان گره‌ها پیچید و دست‌های حضرت،

با فشاری سریع، او را به درون میله‌های چوبین قفس فرو برد و به نها چفت چوبین کشیده شد.

پرنده، خود را بر میله‌ها می‌کوفت. پرهایش بر خاک می‌ریخت و قطرات آب به واسطه‌ی تلاش بسیارش از منقارش بر چوب تازه می‌نشست.

حضرت امر کرد تا قفس را برایش بیاورند آنگاه قفس را در دو دست گرفت، آن را بالا آورد و به چشمان پرالتهاب پرنده چشم دوخت. مادرش بر جدار بستر سنگی تکیه زد و نگاهش بر جثه‌ی محبوس پرنده چرخید. پدران جدید بر گرد قفس زانو زدند و انگشتان خود را بر شبکه‌ی میله‌ها فشردند.

حضرت با دست چند باری به میله کوفت و با هر بار بال زدن ممتد پرنده و بی‌حرکت ماندنش دوباره ترغیب به ضربه زدن شد،

مادرش نزدیک‌تر آمد و به رنگ بالهای پرنده نگریست، یکی از موالیان به تپش پر تکرار سینه پرنده نگاه کرد و در همین اثنا حضرت قفس پرنده را بسان تاجی بر سر نهاد، موالیان برای لحظه‌ای از یاد بردند که حضرت دیگر ردایی بر تن نداشت و حضرت تمام عور بودن را از یاد برده بود حال او را در میان تختی می‌دیدندکه با شکوه با حرکت دستی حیات را برای خویشتن کرده است.

در همین دم، گام‌های منظم جراح در دالان سنگی طنین انداخت.

جراح وارد اتاق شد، کوزه‌ی سفالین را بر طاقچه نهاد و نگاهش بر قفس چوبین و پرنده اسیر افتاد. او در چندگامی‌بستر ایستاد، دست‌هایش را بر لبه‌ی جامه‌ی سپیدش پیش داشت و گفت:

این چیست؟

حضرت، قفس را به سینه فشرده‌تر کرد، چانه بالا کشید و گفت:

این مال ماست. ما اول بار دیدیمش، ما تور بافتیم و ما دست بر پیکرش نهادیم.

جراح، نگاه از چشم‌های گردشده‌ی پرنده برنداشت و در همین میان به سمت حضرت آمد و قفس پرنده را گرفت، حضرت با تمام تلاش همه وزن خود را روی قفس انداخت و فریاد کشید:

این مال ما است

جراح کمی‌عقب نشست به سیمای بی‌شمار از حواریون حضرت نگاه کرد که همه مشت‌ها را گره کرده بودند حتی پدر حضرت روی ویلچر هم خود را تکانه‌ای داده و بخشی از دستانش که هنوز حس داشت را مشت کرده بود.

در همین میان در حالی که حضرت، ابرو در هم کشید بود قفس را بر روی زانوهایش جابه‌جا کرد و گفت:

بگو صاحبش کیست؟

نام و نشانی مالکش کجاست تا بهایش را بپردازم؟

طلا می‌خواهد، سنگ گرانبها یا از این جامه‌ها؟

بعد نگاهی به تن عور خود انداخت و در حالی که سینه را کمی‌جلو داده بود با دست به عبای افتاده بر زمینش اشاره کرد و گفت همین ردای زربفت را به او هبه خواهم کرد بگو تا مالکش به اینجا بیاید.

جراح، دستی به سمت چفت چوبین قفس دراز کرد و گفت:

او صاحبی ندارد که بفروشد و تو چیزی نداری که بهای بال زدن باشد.

شرط ماندن در این خانه و درمان تو، باز کردن این میله‌هاست.

سکوت بر فضای اتاق نشست. حضرت نگاهی به پاهای بی‌حس و مرطوب خود انداخت، بعد به یاد تمام نفس‌های خشکیده در میان شهر بازی خویشتن افتاد، چند بار خود را در حالی دید که با بالا بردن دست فرمان قتل را صادر کند و به چشم برهم زدنی جراح را بکشند و در میان همین خاشاک و خاک مرطوبِ مطبش دفنش کنند.

دستش را بالا برد، همه حواریون به دست‌های او چشم دوختند، مادرش نیم‌خیز شد و یکی از خدایان جدید نزدیک جراح و به پشتی سر او رفت و در همین میان حضرت همان دست را پایین آورد و در حالی که دستش از خشم می‌لرزید، چفت چوبین را پس زد. پرنده، با جهشی سراسیمه از میله‌ها بیرون پرید، از شکاف سقف

به فضای آزاد جنگل پر زد و در تابش نور آفتاب محو شد. حضرت، با قفس خالی در مشت، خیره به سقف چشم دوخت حواریون بادشان با هم خوابید و جراح دوباره ظرف سفالی را از روی طاقچه برداشت و از اتاق بیرون رفت.

پس از رفتن جراح و رها شدن پرنده، سکوتی خفه بر اتاق نشست. حضرت، با کمری خمیده و تن عریانش از شکوه و جلال تمام رداهای پیشین بر صندلی چرخ‌دار چوبین و ساده‌ای نشست که موالیان با شتاب برایش آماده کرده بودند. پاهایش، هنوز بی‌حس، آویزان و چون دو ریسمان رها شده بر لبه‌ی صندلی افتاده بود. موالیان، چرخ‌های چوبین صندلی را بر خاک خاشاک‌گرفته‌ی تالار غلتاندند و او را به مرکز بنا، درست زیر تابش نور زرد آفتاب آوردند.

هر روز کسی وظیفه چرخاندن او را داشت روزی مادر او را بیرون می‌آورد و در میان حیاط می‌چرخاند و روزی در کنار پدر میل رقابت بر صندلی می‌کردند و حال موالیان او را به میان حیاط آوردند.

او بر ویلچر نشسته بود، خیره به لکه‌های نور، در میان نگاه صامت خانواده‌اش که دور او چون سایه‌هایی در تابش مستقیم نور بودند کز کرده بود و انتظار جراح را می‌کشید.

جراح از دالان سنگی بیرون آمد و نزد حضرت رسید، در برابر صندلی چرخ‌دار او ایستاد و بی‌آن‌که حرفی بزند، دو دست حضرت را از روی دامن کتانی‌اش برداشت و آن‌ها را بر پهنه‌ی نور آفتاب فراپیش کشید.

نور خورشید بر پوست ساعد، مچ و پنجه‌های حضرت نشست و لایه‌های پنهان زیست آنان را از دل تن بیرون کشید. تصویرها، یکی پس از دیگری، در شکم آپارات به گردش درآمدند؛ اما چیزی تاریک دهانه‌ی آن را پوشانده بود و جز سایه‌هایی نامعلوم به چشم نمی‌رسید. آنگاه جراح، آن پرده‌ی مزاحم را کنار زد و تصاویر، ناگهان و بی‌پرده آشکار شد.

پزشک، نخست بر بند انگشتان و پوسته داخلی کف دست‌ها دست کشید. پوست، زمخت، پینه‌بسته، چاک‌خورده و آغشته به لایه‌هایی از زنگ‌زدگی فلز، سوختگی باروت و بوی چربی خون کهنه بود. زیر لمس استوار جراح، هر فرورفتگی و شیار دست، تصویری عینی از افزارها و بدعت‌های انسان را گواهی می‌داد.

انگشتان جراح بر شیارهای عمیق میان انگشت اشاره و شست لغزید؛ جایی که لایه ای کلفت و کدر از جای زخم‌های قدیمی‌شکل گرفته بود. اثر فشردن دسته‌ی شمشیر، قبضه‌ی خنجر و زهیم تیر و کمان سالیان دور، هنوز بر عضلات دست حک بود و ردّپای کشیدن خطوط خونین بر خاک، لشکرکشی برای غصب مرزها و دریدن سینه صخره‌ها و جان‌ها برای شاهی دوران‌ها به رویش می‌تپید

جراح دست‌ها را کمی‌چرخاند و بر روی رویه‌ی ساعدها و کف دست‌ها متمرکز شد.

زیر پوست، خطوط سرخ، سوخته و برآمده‌ای جلب توجه می‌کرد؛ لایه‌هایی از پینه‌های پهن حاصل فشردن دسته‌ی بیل، تیشه، چکش‌های سنگین و کشیدن سیم‌های خاردار. شیارهایی عمیق بر گودی دست افتاده بود که نشان از ساختن

دیوارهای سنگی و بتنی، محصور کردن پهنه‌های زمین و کوفتن تابلوهای بسیار بر سینه‌ی خاک داشت.

دستانی که بسان تیغی بر روی نقشه جغرافیا هر بار رجی رسم کرد تکه‌ای را جدا کرد هر روز تکه را در جیب خود گذاشت، با انگشتی که بر روی نشان خویشتن شمایلی از جوهر آبی خشک مانده داشت که حال زیر قباله‌ای فشرده و جانی را تصاحب کرده بود، دست هر بار می‌خزید پیش می‌رفت از روی نقشه بر پیکره حیات و از روی پیکرها بر ترنم پرواز خط می‌کشید.

سپس جراح بر مچ دست‌ها دست کشید.

ردّی پهن، کبود و بریده‌شده بر گرد مچ‌ها و بند انگشتان به چشم می‌خورد؛ اثر تماس مدام با طناب‌های کلفتی که پوست را پرجدار بریده بود، زنجیرهای آهنین و ابزارهای داغ‌زدن. این دست‌ها، روزگاری طناب بر گردن اسب‌ها و گاوهای وحشی انداخته، حلقه‌های فولادی بر پوزه‌ی درندگان زده و تن زنده‌ی جانان را داغ مالکیت نهاده بود تا آنان را به موالیان و ابزار خویش بدل کند.

دست آزاد دیگر حضرت در میان معاینه تکانه‌ای خورد یکی از موالیان حضرت که بارها این چرخش را دیده و به ازای فرمان نبردن شلاقش را خورده بود با سرعت به نزدیک حوضچه رفت و کاسه‌ای سفالین را پر آب و به دهان حضرت رساند.

حضرت در حالی که آب را می‌نوشید به جراح گفت:

در دست‌های من چه دیدی؟

آیا مشکل من در دست‌هایم است؟

در همین میان دست را بالا برد و به روی سر موالی خود کشید و موالی آرام و شادمان صورتش را جمع کرد و لبانش را از هم گشود.

جراح انگشت شست خود را بر مرکز کف دست حضرت فشرد جایی که پوست، ظاهری نرم‌تر اما کیفیتی چسبناک و لزج داشت، همه چیز را به خود می‌چسباند و در هزارتوی خود دفن می‌کرد، هر بار تصاویر بیشتری را در میان این گرداب دید، هزاری از دست‌های کشیده بر سر اسب‌هایی که اگر با شلاق رام نشدند به نوازش آرام شدند، مادری که به فشردن دست‌هایی آنچه عربده‌های پدر نکرده بود را پیش برد و در میان فشردن همین بخش بود که جراح حس کرد حضرت دارد او را به میان مرداب خویشتن می‌کشد و دست‌هایش را رها کرد.

حضرت دوباره گفت:

آیا مشکل در دست‌های من است؟

جراح در حالی که به چشمان حضرت نگاه می‌کرد و دست‌هایش را رها کرده بود، کشش لزج آن مرداب پنهان، چون خیالی سنگین و سهمگین در حدقه‌ی چشمانش باقی ماند. چند گام به عقب برداشت. آفتاب پهن تالار هنوز بر کف خاکی می‌تابید، اما در دیدگان جراح، افق درون آن کف دست لزج، به پهنه‌ای از لجن

زاری تاریک و بی‌تپش بدل گشته بود؛ مردابی که هر جان آزاد، هر آغوش و هر تن زنده‌ای را به اعماق سیاه و بی‌بازگشت خود می‌مکید.

جراح، صامت پلک بر هم نهاد و به اعماق آن مرداب پنهان در بافت گوشت حضرت فرورفت.

در نخستین لایه از گوشت این غرقاب، تصویر دست‌هایی کشیده شد که بر تن زنده‌ی موجودی دیگر فرود می‌آمد؛ او را تنگ می‌فشرد و مچاله در خود می‌کرد، او کاغذ مچاله بی‌شماری از این تن‌های در بند دستان را دید و دوباره فردید که چگونه درزهای پوست دست حضرت، حریصانه خطوط مرز را بر برجستگی‌های بدن‌ها می‌کشند. لمسی که نوازش را شلاق می‌زد؛ هر اصطکاک انگشت بر پوست، کوفتن پلاک سرب دردناکی بود که بر تن مجروح قربانی طرح می‌زد

این مال من است.

لایه‌ی دوم گوشت مرداب دهان گشود؛ جایی که آب تیره و چرب‌تر می‌شد و بوی خفقان‌آورتری از تصاحب تن به هوا برمی‌خاست.

از میان گل و لای مانده در هوای مدفون گوشت فاسدش در میان دستانش یکی فریاد می‌کشید من با مالم هر چه بخواهم، خواهم کرد.

او تصویر دست‌هایی را دید که آنچه از کاغذ مچاله برای خود داشتند را اگر لمس دیگری بر کاغذ دید کاغذ را پاره پاره کرد، کاغذ را به اندرون ایسد در حال قل زدن ریخت و سوخته شدنش را دید،

دست‌ها می‌گشتند و در تعقیب مچاله کاغذی بودند تا در میان آتش دیوانه‌وار خویشتن همه کاغذها را بسوزاند، دست مجنون‌وار فریاد خود را سر می‌داد مال من را به من دهید و در میان کاغذها به ریشه درختان و به خمیر وجود آنان رفت و همه جنگل‌ها را از بودن آنان سوزاند و دوباره بازگشت باز هم در میان ترداب یک ندا تکرار شد و آواز و سورد انسان کرد

مال من است.

جراح دست‌هایی را دید که بر گردن، شانه و سینه‌ی معشوقی حلقه می‌زدند، بسان قلاب‌های آهنین در بافت تن فرو می‌روند، او را بدل به سینه‌ریز می‌کنند و به گردن خویشتن می‌آویزند و بر روی نگین جواهری آن حک کرده که مال من است.

به آخرین لایه از گوشت این مرداب، بافت چسبناکی را جراح دید که چگونه نرمی‌انگشتان، خطرناک‌تر از ضربات تازیانه پیش رفت.

دستانی که بر سر کودک و موالی می‌لغزید، از بینی‌اش بالا می‌رفت به درون مغزش خانه می‌کرد و مخدر می‌رقصید نوازش می‌چرخید و کودک برمی‌خاست، در برابرش می‌نشست و در انتظار دستور بود، دوباره لزجی دست و پیشانی او که در نزدیک دستان می‌نشست و تمنا می‌کرد و دوباره جوششی برای بودن که فرمان آرام در میان گردِ در بینی بالا می‌رفت و بر مغزش خط می‌انداخت،

حالا کودک رفته تا سر یکی از دوستان خویشتن را ببرد که حضرت از او بیزار است، شاید اگر این چسبندگی بیشتر شد روزی کودک در میان نشگی سر

خویشتن را برید و در سینی به حضرت فدیه داد تا شاید روزی دوباره دست نوازشی بر سر بریده‌اش کشید و چه از این والاتر برای بندیان که موالی بودن این عشق یگانه معنای زیستنشان است

حالا که او در خیال وصال حضرت است حضرت دوباره با همان دستان خواهد نگاشت تمام قوانین را وضع خواهد کرد؛ همه‌ی ماشین‌ها را خواهد گشود و نهایش دستی خواهد آفرید که لبالب از این چشمه جوشان چسبناک دست بر سر کودکانی که بر روی ریلی نشسته‌اند خواهد کشید و به روزی همه را با هم به فزونِ داشتن بیشتر خواهد کرد.

جراح، چشم گشود.

او دوباره در میان تالار آفتاب‌خورده ایستاده بود. حضرت، بر روی صندلی چرخ‌دار، با دست‌های آویزان و نگاهی که میان موالی و جراح می‌چرخید، منتظر ماند:

مشکل از دست‌های من است؟

جراح پیش‌تر آمد. بی‌آن‌که به پرسش حضرت پاسخی دهد، بار دیگر دست‌های آویزان او را میان پنجه‌های استخوانی‌اش گرفت و آن‌ها را زیر نور آفتاب تالار پهن کرد. انگشتان جراح این‌بار به سراغ عضلات عمیق‌تر ساعد و مفصل‌های خرد مچ رفتند؛ جایی که شبکه‌ی عصب‌ها و تاندون‌ها به گردابی از خطوط کبود و گره‌های سخت بدل گشته بود.

جراح، ناخن شست خود را بر فرورفتگی میان دو استخوان ساعد فشرد.

زیر این لمس لایه‌ای تازه از کالبد حضرت دهان گشود. جراح، در عمق بافت‌های انقباض‌یافته‌ی دست، ترازوها ناپیدایی را دید که با هر حرکت انگشتان حضرت موازنه می‌شدند. این دست‌ها آموخته بودند که هیچ جانی، هیچ برگی و هیچ صخره‌ای را همان‌گونه که هست، نبینند. انگشتانی که مرکب‌آلود بودند، حیات را خرد خرد به اندازه وزنه‌هایی می‌کردند و در کنار ترازو می‌گذاشتند.

تنه‌ای سالخورده از صنوبر که زیستگاه تعدادی از جان‌ها بود را روی ترازو گذاشتند و آن‌سوی ترازو را با مقداری سکه، زر و سیمین پر کردند، از دورتر به فراخور فریاد مردمان که صنوبر می‌خواستند زر و سیم بیش و کم شد و نهایش به ترازوی برابر چرخید و به دست عشاق رسید.

جراح، بند انگشت اشاره‌ی حضرت را چرخاند.

جوهر خشکیده و سیاهی که در درزهای ناخن‌ها رسوب کرده بود، بوی کاغذ کاهی سوخته و سربی می‌داد. این دست‌ها مفتون ساخته‌های خویشتن بودند، کاغذ بیشتر در میان ترازوها سلامت بیشتر می‌ساخت، زندگی بهتر می‌آفرید و در این تقلای شدن ممتد که انسان بود همه جا را بو می‌کشیدند.

اسکناس‌ها، سفته‌ها و قباله‌هایی که روی تن خمیرشده‌ی درختان جنگل نقش می‌بستند بوی خوش حیات انسان را می‌دادند، همه‌ی حیات در میان همین کاغذ

بود و حضرت در حالی که بوی تند کاغذ را شنید ناخودآگاه دست را از دستان جراح بیرون کشید و به دهانش مالید:

بوی خوش زندگی همین است ارباب

این جمله را در میان خواب و بیدار از خلسه برآمدن بوی خوش حیات انسان گفت و جراح دوباره دستش را به دست گرفت و ادامه داد:

با فشاری استوارتر، پی اصلی کف دست‌ها را کاوید جایی که دانش و ابزار در هم تنیده بودند.

عضلات دست حضرت، فرم دسته‌ای از ابزارها را به خود گرفته بود؛ فرم کلیدها و دکمه‌ها، اهرم‌های استخراج و انبرهای نازک آزمایشگاهی. بر روی لبان حضرت در خیال این والا رفتن‌ها لبخندی خزید و مدام در پس دوباره ساختن بالا رفت،

آنگاه حضرت به مفصل آرنج دست جراح نگاه کرد و با خودش تصویری از یک دستگاهی را تراشید که بسان اهرمی‌توان خرد کردن و شکستن پوست سخت مغزیجات را داشت و استخوان‌های دست جراح را عامل ساختن ابزارش دید.

دانش با ولع بسیار در میان این پنجه‌ها نطفه می‌بست، بیشتر می‌ساخت بیشتر می‌شکست بیشتر می‌دید و بیشتر بر دست می‌گرفت، بر روی دهان باز مانده از فریاد خرگوشی که زنده شکمش را باز کرده بودند قطره‌ای را فشرده کرد و با استخوان آرنج جراح دهان خرگوش را باز نگه داشت و دست برد و از ژرفای دهان او ذره‌ای را بیرون کشید؛ فشرده‌تر از آنچه چشم به دیدنش عادت داشت. ذره با ذره

ای دیگر درهم نشست و فشردگی‌ای ساخت که انگار در یک نگاه می‌توانست سراسر مطب را بشکافد و نفس را در خود حبس می‌کرد.

در میان بازار ساخته به دستان حضرت همه را در ترازو انداختند و حضرت به میان تمام دست‌ها فریاد می‌کشید و همه چیز را برای حراج آورده بود او بازاری ساخت که در دلش همه چیز را می‌خریدند می‌فروختند می‌خواستند و مالک می‌شدند.

و در حالی که حضرت در میان گنگی توامان هر بار به فشرده شدن دست‌هایش احساسی متفاوت از شادی و غم تجربه می‌کرد دوباره سوالش را تکرار کرد

مشکل از دست‌های من است؟

جراح به چشمان حضرت نگاه کرد و گفت

بخشی از مشکل، دستانت است.

جراح دست‌های حضرت را رها کرد و بی‌آن‌که کلام دیگری بر زبان آورد، از میان تالار آفتاب‌خورده گذشت و در دالان سنگی محو شد.

موالیان با شتاب پیش آمدند، چرخ‌های چوبین صندلی را غلتاندند و حضرت را به اتاق معاینه بازگرداندند. با رفتن جراح، مادرش با ردایی که بر خاک می‌کشید و پدران جدید با دهان‌هایی باز مانده خویشتن را دور بستر سنگی متراکم کردند. مادر، با انگشتانی که دستان فرزندش را محکم می‌فشرد، صورت پیش آورد تا روی فرزندش را ببوسد اما حضرت با پرخاش چشمانش همه را عقب زد.

او بر بستر سنگی افتاد و پس از چندی رنجی تازه از اعماق تنش زبانه کشید.

دردی استخوان‌سوز، کشنده و فلج‌کننده، از بندبند انگشتان تا مچ، ساعد و مفصل‌های شانه‌اش دوید. دردی نبود که با مرهم‌های گیاهی خاموش شود؛ انگار تمام آن زنگ‌زدگی فلزات، سوختگی باروت، خون خشکیده جانداران و بوی چرب نفت که جراح در اعماق عضلاتش بیدار کرده بود، یک‌باره دهان گشوده بودند تا تنش را از درون بسوزانند. حضرت بر روی کتان خشن بستر می‌پیچید، ناخن‌هایش را بر سنگ عریان می‌کشید و فریادهایش سکوت ساختار حیات را می‌شکافت.

چون درد به اوج رسید و عرق سرد تمام پیکرش را خیس کرد، بدگمانی و خشمش فوران کرد. با چشمانی سرخ‌شده و صدایی که از شدت درد می‌لرزید هر روز در ذهن دوره کرد تا سر آخر در روزی که جراح به اتاق بازگشته بود رو به او فریاد زد:

تو مرا مسموم کردی

تو با آن لمس شوم، زهر در رگ‌هایم ریختی تا مرا نابود کنی

فکر می‌کنی نمی‌دانم، فکر می‌کنی احمقم

سپس، رو به مادر و حواریون که با چهره‌هایی سراسیمه و درمانده بر آستانه‌ی در ایستاده بودند، فریاد زد:

نه...

کار این پاپتی نیست...

این حیوانات، این موجودات پس‌فطرت مرا مسموم کرده‌اند

کار همان زنبور حرام‌زاده است

شاید آن پرنده و آن آب متورم که از نوکش می‌ریخت روی دستم افتاد

آری می‌دانم یادتان هست که آن خرس پیش از سقط شدن دست مرا لمس کرد، او با ناخنش ضربتی بر دست من انداخت

ببینید، این رد همان زخم او است

مادرش که نزدیک‌تر از همه به حضرت بود نگاهی عمیق به دستش انداخت و چیز زیادی ندید.

حضرت دوباره ناله کرد فریاد کشید و در همین اثنا دوباره جراح رفت و حضرتیان را به حال خود گذاشت. حضرت هرچه بیشتر می‌نالید، نبض درد در استخوان‌هایش کوبنده‌تر می‌شد. او دیگر تاب این سوزش مداوم را نداشت. چند روزی را با همین حال نزار در حالی که هر بار مادرش دلداری‌اش می‌داد و از توان و شجاعتش قصه می‌گفت ادامه داد تا آخر در روزی که جراح دوباره به اتاق آمده بود گفت:

بی‌حسشان کن

این دست‌ها را هم مثل پاهام بی‌حس کن

نمی‌خواهم حسشان کنم...

نمی‌خواهم حرکتی داشته باشند...

فقط این درد را خاموش کن.

جراح، بی‌آن‌که شتابی در رفتار داشته باشد، طشت سفالین حاوی آب سرد و سنگ سیاه و پرحباب آتشفشانی را پیش آورد. بر کنار بستر سنگی زانو زد و دست‌های لرزان و پر از درد حضرت را درون آب سرد فروبرد.

با نخستین سایش سنگ سیاه بر پوست مچ و ساعد صاعقه‌ای در میان اتاق برآمد و سکوتی فضای اتاق را پر کرد، همه به دست حضرت می‌نگریستند. با نفوذ برودت سنگ به مجراهای عصب، بی‌حسی سنگینی در دست‌ها دوید و از لایه لایه دست‌ها به پوست‌های خرد شده بخاری به هوا برمی‌خواست و هوا را مه گونه و خاکستری می‌کرد. در برابر دیدگان حیرت‌زده‌ی مادر، پدران جدید و موالیانی که در دهانه‌ی در فشرده شده بودند مدام بر شمارشان افزوده شد و از دست حضرت نشانه‌ها برخواست.

از منافذ پوست دست‌ها، از میان ناخن‌ها و درز مچ‌ها، تصویری از ریزش عظیم ابزارها نمایان گشت.

زنجیرهای آهنین زنگ‌زده، حلقه‌های فولادی پوزه‌بندها، قلاده‌ها و طناب‌های طول و دراز، یکی پس از دیگری از بندبند انگشتانش جدا می‌شدند و با صدایی شبیه به آوار فلز بر کف خاکی اتاق می‌ریختند. شمشیرهای کندشده، قبضه‌های خنجر، زهیم‌های شکسته‌شده‌ی تیر و کمان، و لوله‌های برنجی تفنگ‌ها از میان ساعدش بیرون می‌زدند و بر سنگ می‌کوبیدند.

جراح باز هم سنگ را می‌فشرد و مته‌های فولادی انهدام کوه، ابزارهای داغ‌زدن، سکه‌ها، زر و سیم‌های ترازوها، و برگه‌های پوسیده‌ی قباله‌ها و اسکناس‌ها که به جوهر سیاه آغشته بودند، چون فلس‌های مرده از پوست دستش کنده می‌شدند و در کف طشت و روی خاک اتاق تلنبار می‌گشتند. تمام آن آهن‌ها، سیم‌های خاردار بسان فضولات و زباله‌های یک کالبد محروم، از مجراهای بی‌حس‌شده‌ی دست هایش بیرون می‌ریختند.

مادر، با دیدن این سیل از ابزارها بر زمین و صدای رعشه‌آور برخوردها چون میخ بر جای خود ایستاده بود کمی‌عقب عقب رفت و پایش به پای یکی از مادران جدید خورد و بر زمین افتاد. او با چهره‌ای آکنده از رعب و درماندگی، افتاده بر زمین خویشتن را به عقب کشید و لب‌های خشکی‌زده‌اش بر هم چون چسب ماندند. پدران جدید سراسیمه به میان حیاط دویدند و فریاد می‌کشیدند. موالیان که بیرون درب ایستاده به فراخور حجم دوار آنان جیغ کشیدند و آنان را دنبال کردند و پدر که تنها در گوشه‌ای ایستاده بود حرکت دوار ایشان را می‌دید.

با بیرون زدن آخرین براده‌ی فلز و آخرین قطره‌ی جوهر قباله‌ها، دست‌های حضرت بی‌حس بر لبه طشت افتاد.

حضرت در حالی که دست‌های لمس شده‌اش در کنار پاهای بی‌تحرک از او، جسمی‌سخت ساخته بود به رهایی از درد، خویشتن را در فراز اتاق دید که بال‌زنان در حال چرخیدن است، کمی‌به ظواهر خود نگریست، اول از ندیدن دیبای بر تن صورتش را ترش کرد و کمی‌بعدتر به هیبت پرنده خود غره شد و در همین افکار به یاد پرنده‌ای افتاد که اگر حالا اینجا بود شاید می‌توانست به تقلید از بال‌هایش بالی برای خویش بسازد و از روی این تخت سنگی برخیزد و حال در حالی که چشم به کتان خشن زیر تنش داشت تصویری ساخت که کتان در میان تاندون‌های دست چند موالی تصویری از بالی خواهد ساخت که پرواز او را ممکن خواهد کرد.

فصل چهارم

به اندرون بال‌ها ریسمانی نهفته به سوی دهانه بال کشید و داخل رفت، مسیر لزج و سرخگون را طی کرد و در میان اسید در حال جوشش بالا و پایین پرید و رشته سوخت و بالا رفت، از سر ریسمان باقی‌مانده اسید پیش‌تر رفت تا نهاینش خود را به روی پارچه کتان رساند و در لا به لای تاندون‌ها فرو لغزید و فریاد جمعی را به آسمان برد،

همه با هم فریاد کشیدند و حضرت در حالی که تمام پارچه زیر تخت‌سنگی‌اش خیس از عرق تنش بود سراسیمه از خواب برخاست.

پدران جدید و مادران تازه، که با فروریختن دستار حضرت تمامی‌آیین‌هایشان به انبوهی خاکستر بدل گشته بود، به همراه اکثر موالیانی که سال‌ها زیر تازیانه کلاف چرخ‌دنده‌ها را می‌چرخاندند، سراسیمه به سمت مسافرخانه‌ای مخروبه و حاشیه‌های

جنگل گریختند. آنان حضرت را با تن عریان، پاهای منجمد و دست‌های بی‌حس شده بر بستر سنگی رها کردند.

می‌ترسیدند از تصویر پر خشم حضرت که به جرقه‌ای هر آن می‌توانست احتراق کند، از جراحی که همه را بی‌دست و پا خواهد کرد و برنامه‌اش سلاخی همه آنان بود و وحشتی که درونشان لالای شبانه می‌خواند.

در آن ویرانی عریان، تنها یک کارگر نزد او باقی ماند؛ همان موالی پیشترها، که با دست کشیدن حضرت بر سرش، گرده را از دماغ بالا داد و هر روز در خماری بدنش لرزید و به ساحت کشیده شدن دوباره دست بر سرش نشگی دیوانه‌واری را حس کرد. حالا او در گوشه‌ی اتاق، ترسان و چشم‌دوخته به آوار آهن، دست بر سینه کز کرده بود و کابوس دیدن هرباره حضرت را در اتاقش به نظاره می‌نشست.

اما جسم ازکارافتاده حضرت، زیر فرمان اشتهای دست‌نخورده‌اش می‌سوخت، اسید معده‌اش بالا می‌زد و ترش دهان در حالی که به دروازه اتاق چشم دوخته بود خیال وصال طعمی‌در دهانش مجنونش می‌کرد، آب دهان را مزه مزه به تو می‌برد و یاد طعام لذیذ در قصرش او را سر ذوق می‌آورد، جوجه بریان غلتان در سس تند گوجه و فلفل که روغن انداخته بود و پوست طلایی‌اش میل به قهوه‌ای روشن داشت.

آب در دهانش جمع شد تا خواست دهان باز کند حجم بزاق مانده در دهانش بیرون ریخت و به ترشح با فشار آن دوباره دهان را در هوا چرخی داد و خیال کرد، تجسم سر فرو بردن در میان دیسی بزرگ که حجم بسیاری از گوشت در آن

داشت، گوشت‌های راسته و بدون چربی که مادر در میان پیاز و ماست فراوان ادویه‌های بی‌نظیر روزی خوابانده بود و آنگاه در میان روغن بسیار سرخ کرده و حالا، لا به لای برنج ریخته و بوی ادویه‌ها همه فضا را پر می‌کرد و حضرت با صورت به درون دیس می‌رفت.

حضرت، با رگ‌های گردنی که از غلظت خون منقبض‌شده به سیاهی می‌زد و با دهانی که هنوز بوی تلخ بازگشتش اسید معده در خود داشت، فریاد برداشت؛ نعره‌ای گوش‌خراش که بر دیوارهای سنگی بی‌تزیین کوفت:

گوشت

گوشت برای من بیاورید

من در این خاکستردان از گرسنگی می‌میرم

جراح که بیرون از اتاق بود بی‌آن‌که از خروش او تکانی به خود راه دهد، پیش آمد و به اتاق رسید؛ آنگاه در حالی که سینی از جنس حصیر بافته بر هم در دست داشت و درونش چند سیب‌زمینی تنوری داغ، تکه‌ای نان گندم خشک و کوزه‌ای آب زلال در آن بود به نزد حضرت رسید.

حضرت، چشمش که به سینی افتاد، با خشم تمام بزاق‌های مانده در دهان و تمام خیالات دور را به هم کشید و نهایتش آب دهان را بر زمین ریخت؛ آنگاه تن بی‌حرکتش را به تلاطم انداخت. سرش را دیوانه‌وار تکان داد و با چشمان خون افتاده فریاد زد:

این خزعبلات چیست پیش روی من می‌گذاری؟

من حاکم این خاکم

من کوره سوخته‌ام و کوه شکافته‌ام،

مگر گفتم غذای چهارپایان را بیاوری مردک؟

برو برای من گوشت تازه آهو بریان شده بیاور،

من بره سرخ شده در روغن زیتان می‌خواهم

سپس رو به تنها کارگر باقی‌مانده کرد و با حنجره‌ای دریده با عتابی بلند فریاد کشید:

برو...

برو تمام آن‌ها را بازگردان

مادرم را بیاور، پدرم و تمام حواریون را

این مردک پاپتی دور برش داشته است، فکر می‌کند هر کاری بخواهد می‌تواند با من بکند

بگویید حضرت انسان سفره گشوده است، آن‌ها را به ضیافت من دعوت کن

کارگر، شتابان و دست‌پاچه به سمت مسافرخانه‌ی حاشیه‌ی جنگل دوید.

حضرت با رویی ترش رو به جراح گفت:

برای تمام خانواده من گوشت بریان بیاورید، من گوشت غزالی را ترجیح می‌دهم که در شتاب شکار شدن عضلاتش صفت شده باشد.

جراح در حالی که سینی حصیری را هنوز در دست داشت، نگاهی از سر تا پا به حضرت انداخت و آنگاه آرام گفت:

غذا می‌خواهی؟

حضرت با چشمانی برافروخته و در حالی که دراز به دراز روی تخته سنگی افتاده بود و با تمام توان سرش را کمی‌بالا می‌آورد فریاد کشید:

معلوم است که می‌خورم اما نه این یونجه‌ها را

برای من و خانواده‌ام ضیافتی در خورمان تدارک ببین

در حالی که حضرت کماکان داشت ادامه می‌داد و دنباله حرف‌هایش بیشتر ناسزا بود جراح سینی را همان‌جا بر روی زمین اتاق رها کرد و به بیرون رفت.

سرآخر کارگر خویشتن را به دروازه‌ی مسافرخانه رساند و آنجای با جماعتی روبرو شد که با چهره‌های برافروخته، شانه‌های افتاده گویی انتظار او را می‌کشیدند و می‌دانستند تا چندی دیگر حضرت قطعاً به عقبشان خواهد آمد.

پدران جدید او را به سنگ پراکندند، مادران جدید خود را لابه لای اتاق‌ها پنهان کردند و موالیان دیگر در چشم به هم زدنی صحن مسافرخانه را به میان اعماق جنگل ترک کردند.

مادر حضرت خود را در بستر بیماری انداخته بود، عبای چرکینش را بر سر کشیده و زیر سقف پوسیده‌ی مسافرخانه ناله‌های مدامی‌سر می‌داد؛ او دیگر نانی برای قربانی کردن و سری برای انحنا دادن در برابر فرزند فلج‌شده‌اش نداشت، زمزمه‌ای در گوشش می‌خواند:

انسان کاملش خوب است و حضرت حالا ناقص بود.

کارگر ترسان بازگشت و پیام امتناع را در گوش حضرت آرام نجوا کرد.

حضرت گفت:

گفتی برای ضیافت دعوتشان کردم؟

کارگر در حالی که به سینی نان و سیب‌زمینی نگاه می‌کرد گفت:

نگذاشتند چیزی...

حضرت به میان حرفش دوید و گفت:

اشکالی ندارد خودمان ضیافت را برپا می‌کنیم و چند بار تلاش کرد تا دستش را بالا بیاورد و سر موالی را لمس کند، اما همه توان جمع شده‌اش در نهایت توانست ذره‌ای کوچک یکی از انگشتانش را تکان دهد و در همین حال کارگر خود را خمیده کرد و لبانش را به دستان حضرت مالید و بوسه‌ای بر آن زد.

کارگر سر برداشت و با لب‌های خشکیده به چشم‌های سرخ و بی‌حرکت حضرت نگریست. حضرت، بی‌آن‌که نگاهش را از سقف سنگی بنا برگیرد، به سختی بزاق تلخ مانده بر گلویش را فرو داد. لرزش باریکی در زیر پوست فک‌اش دوید و گفت:

برو پیش آن مردک...

صدا از ته حنجره‌اش بیرون می‌آمد، خفه و آغشته به بوی اسید معده مانده در دهانش بود.

بگو کیسه‌های طلا و سکه‌های سربی آن بالا هنوز هست. بگو هر چه قباله و سند در آن دالان افتاده مال او. بگو اگر گله می‌خواهد، بگو اگر بنده‌ای برای خدمتش می‌خواهد، از همان مسافرخانه هر که را خواست بردارد...

فقط برود برای من یک غذای واقعی بیاورد

یک تکه گوشت خنک هم باشد قبول است. برو و زودتر این‌ها را به او بگو

کارگر از اتاق بیرون آمد. جراح در گوشه‌ای از حیاط، زیر تابش مستقیم خورشید ایستاده بود و داشت از میان چاه سطل آب را بیرون می‌کشید. کارگر چند گام جلوتر رفت، دست‌هایش را روی هم فشرده نگه داشت و پیام حضرت را کلمه به کلمه بر زبان آورد.

جراح کلامش را قطع نکرد. سطل را بر لبه‌ی حوضچه‌ی سنگی گذاشت، برگ خشکی را از روی سطح آب برداشت و رو به دالان اتاق برگشت. صدایش بی‌تغییری ملموس این‌گونه خواند:

طلا و کاغذهای شما در میان جنگل بی‌ارزش است. هیچ‌کس برای سند کاغذی به شکار نمی‌رود. اگر گوشت می‌خواهد، خودش دست به کار شود، دست در آب ببرد یا در میان بوته‌ها دنبال جانوری بدود و با دندان خفه‌اش کند.

کارگر پیام را به اتاق برد. حضرت، هنوز گوشه‌ی چشمانش را به دهانه‌ی در دوخته بود. وقتی کلمات جراح بر گوشش نشست، تکانی سخت به کمربند کتانی دور تنش داد. دندان‌هایش بر هم ساییده شد. با خود کلنجار می‌رفت. در خیال، خودش را می‌دید که بر پهنه‌ی جنگل ایستاده است، پوتینی چرمی‌بر پا کرده و کاپشنش را به دوش انداخته است، بر زیر آن ردای زربفت را بر تن کرده و همایلش تفنگی دو لول و بلند است که با اولین پرتابه‌ی تیر دو حیوان را هم‌زمان بر زمین کوفته است. بعد از آن تفنگ را بر زمین نهاده و آرام در میان جنگل گام برمی‌دارد و آنجا که با صدایی رسا جانوران را نام می‌برد، آن‌ها یکی‌یکی، ترسان و رام، پیش می‌آیند، زانو می‌زنند و تن خود را بر آستان او تسلیم می‌کنند. در خیال تنها یک اشاره‌ی

ابرویش کافی بود تا خرس‌ها و آهوان، سرخ‌شده و آغشته به بوی ادویه، در دیس های چوبین جلویش ظاهر شوند.

اما چشمانش که بر ساقه‌ی خشک پاهایش افتاد، آن جمود سنگین تمام خیالاتش را خرد کرد. ابر به آسمان رفته از خیالش او را در برابر تکه پری وانهاد تا امروز به دست گیرد و فرمان را به موالیانش برساند تا آنان قطار پشت هم جنگل‌ها را قبضه کنند و حیوانات را در میان همان هوا پوست بکنند و گوشتش را به ظرفی چدنی در برابرش بسان فدیه و باج قرار دهند. با همین احوال بود که رو به کارگر کرد و گفت:

تو برو...

تو هنوز دست داری. برو در این بوته‌ها چیزی پیدا کن. یک خرگوش، یک پرنده‌ی کوچک، هر چه بود بزن و بیاور. پسرم نگذار من در گرسنگی هلاک شوم

کارگر ابتدا به سمت جراح رفت تا تیغی، چاقویی یا تکه‌ای کوچک از آهن هم که شده بگیرد و جراح بی‌آن‌که نگاهش کند، دست‌های خالی خودش را نشان داد و هیچ نداد.

کارگر، بی‌هیچ ابزاری، تنها با انگشتان باریک خویش به سمت درگاه جنگل راه افتاد.

همین که پایش به میان علف‌های بلند و سایه‌ی درختان سالخورده رسید، تنش شروع به لرزیدن کرد. صدای خروش باد در میان شاخه‌ها و بوی تند خاک نم خورده بر سرش سنگینی می‌کرد. هر بوته‌ای که تکان می‌خورد، پاهایش را به زمین می‌دوخت.

می‌خزید و پیش می‌رفت تا در میان بوته‌های انبوه تمشک، به بچه‌آهویی رسید که از گله بازمانده بود و روی خاشاک خفته بود. کارگر خود را روی زمین کشید، نفسش را حبس کرد و ناگهان با تمام بدن روی تن باریک جانور افتاد. انگشتانش دور گردن کوچک آهو پیچید.

اما درست در همان دم که تن لرزان او زیر سینه‌اش تقلا می‌کرد، چشمش به چشمان گرد و سیاه و پر از وحشت بچه افتاد. در آن سیاهی شفاف در میان تلألؤ هر بار از تازیانه‌ای مواج به نفس افتادنش در زیر پای یکی از خانان را دید که با ضربت فلک روزی او را به واسطه دهان‌چرانی کوفته بود، سینه‌اش می‌تپید چشمانش دو دو می‌زد و مدام در میان سینه‌اش تکان خوردن مدام جیوه‌ای را حس می‌کرد، انگار با فشاری توامان نفسی مانده به بالا میل می‌کرد و در میان هر بار بالا رسیدن با سدی محکم روبرو می‌شد و در همین میان جیوه به هر بار تکانه تکانی می‌خورد تمام احشای بدنش را به همان سمت میل می‌داد. در همین میان دوباره چشمانش به چشمان کودک مانده بود که صدای شکسته شدن شاخه‌های کلفت و کوفته شدن سُم بر خاک، زمین را لرزاند. ماده‌آهوی بزرگ، با سینه‌ای برافروخته و چشمانی درخشان از خشم، از میان بوته‌ها بیرون زد و مستقیم به سمت او دوید.

کارگر فریادی کشید، بچه را بر خاک رها کرد و سراسیمه به عقب جهید. شاخه‌ها صورتش را خط می‌انداختند و خارها پاهایش را می‌دریدند. او نفس‌نفس‌زنان، خاکی و با دست‌خالی به دالان مطب بازگشت، بر آستانه‌ی اتاق حضرت روی خاک افتاد و زانوهایش را در بغل گرفت.

حضرت، با دهانی باز و چشمانی خسته، به دست‌های خالی او نگاه کرد و در حالی که صدای ناهماهنگ معده‌اش را می‌شنید هیچ نگفت.

صدای غل‌غل ممتد و پیچش تند اسید در شکم حضرت، سکوت خفه‌ی اتاق را مدام می‌شکافت.

چند روز بود که لبه‌های لبش از خشکیدگی ترک خورده بود و بزاق زرد و گسی که بر ته زبانش می‌نشست، گلویش را می‌سوزاند. او به سیب‌زمینی‌های سردشده‌ی روی حصیر دست نزده بود. با هر تپش نبض، پیچی کور در میان روده‌هایش شکل می‌گرفت، بالا می‌آمد و به جدار زیرین دنده‌هایش می‌کوبید. تن بی‌حسش بر بستر سنگی لرزشی خفیف داشت. چشم‌هایش که از غلظت درد زرد شده بود، به دنبال جراح چرخید که بیرون از اتاق در امتداد نگاه او بر بالین چند کودک بود. نگاهش را به کودکان دوخت و آنان را در حال گاز زدن سیب دید بعد در حالی که بوی سیب در میان بینی‌اش پیچیده و بزاقش را در دهانش آزاد کرده بود فریاد خاموشی کشید و جراح را صدا کرد.

وقتی جراح به اتاق رسید حضرت با صدایی که از میان جدار خشکیده‌ی حلقش بیرون می‌خزید، گفت:

درون من می‌سوزد...

انگار چنگالی آهنین روده‌هایم را لوله می‌کند و در اسید می‌فشارد.

این چیست که در شکم من می‌پیچد؟

جراح بی‌آن‌که پاسخی دهد، پیش آمد. ابزار جراحی عجیبی در دست نداشت؛ لوله‌ی باریک و توخالی بود به همراه آینه‌ای کوچک و برنجی که بر لبه‌ی لوله تعبیه شده بود را در دست داشت. آفتاب ظهر از شکاف سقف مستقیماً بر دهانه‌ی لوله می‌تابید و نور را به عمق تاریک مجرا هدایت می‌کرد.

جراح بالای سر حضرت زانو زد. دست چپش را بر جناغ سینه‌ی او فشرد و با دو انگشت دست راست، فک پایینی حضرت را پایین کشید. دهان حضرت با صدایی شبیه به کنده شدن پوسته‌ی خشکیده باز شد.

جراح دهانه‌ی لوله را بر روی زبان باردار او نهاد و آن را آرام، از میان لوزه‌ها و گلوگاه، به سمت پایین راند.

حضرت که توانی برای تکان خوردن نداشت در حالی که با چشمان مضطرب به او چشم دوخته بود تنها صدایی بم از دهانش خارج کرد.

جراح لوله را بیرون کشید.

حضرت گفت:

چه می‌کنی، می‌خواهی مرا بکشی؟

جراح در حالی که لوله را پایین آورده بود گفت:

علم غیب که ندارم باید معاینه‌ات کنم.

حضرت در حالی که فکر می‌کرد امروز حتماً خواهد مرد در میان قعر شدن در درد بی‌امان معده که گریبانش را گرفته بود خودش را کمی‌شل کرد و بر تخته سنگی رها گذاشت.

بعد دوباره به یاد تیر کشیدن‌های درون روده‌هایش افتاد که چگونه او را از خواب برمی‌خیزاند و هر بار به تکاپو انداخته است. در همین میانه بود که جراح دوباره لوله را بالا آورد و کار را ادامه داد.

با ورود لوله به مجرای مری، موجی از تهوع و سوزش تلخ اسید تا پهلوهای حضرت دوید. چشمانش از حدقه بیرون زد، اما توان پس زدن لوله را نداشت. نور آفتاب از بازتاب آینه‌ی برنجی به اعماق هاضمه‌ی او پرتاب شد و جراح، با چشم چسبانده به شکاف بیرونی، کالبد درون شکم را زیر ذره‌بین برد. با هر ذره فرورفتن لوله، حضرت دردی عریان را در جداره‌های درونی‌اش لمس می‌کرد؛ انگار دیواره‌ی معده‌اش را با براده‌ی الماس می‌تراشیدند.

تصویری که در بازتاب آینه‌ی دهانه‌ی لوله شکل گرفت، بافت یک عضو زنده و طبیعی نبود.

اعماق مری و جدار معده‌ی حضرت، به کوره‌ای بزرگ، می‌مانست.

آتش‌هایی انبوه که در حال زبانه کشیدن بودند، زغال‌سنگ‌ها را به اندرون کوره می‌ریختند و آتش دوباره زبانه می‌کشید و روی هم مدام لاشه‌ها را می‌ریختند و جنازه‌ها را می‌سوزاندند.

دیواره‌ها به جای گوشت زنده، پوشیده از لایه‌ای ضخیم از چربی عجیبی بود که به رنگ زغال درآمده بود، خون لخته‌شده و رسوبات سوخته همه سیاه بودند. در بازتاب آینه، نخستین لایه‌ی بلعیده‌شده دهان گشود.

این کوره بزرگ زغال می‌خواست،

زغال می‌ساخت و کارگران مدام در طول و دراز بی‌شماری می‌ساختند و زغال‌ها را می‌پرداختند.

تن میلیون‌ها جاندار که در خطوط ریلی آویزان بودند به پیش می‌رفت.

مرغ‌های پروار‌بندی‌شده در قفس‌های فلزی متراکم، کبوتران خفه‌شده در تورها، و جوجه‌های یک‌روزه‌ای که هزارهزار در چرخ‌گوشت‌های غول‌پیکر زنده به زنده خرد می‌شدند تا به شکل خمیر اولیه درآیند در میان کوره بسوزند و در دل قالب‌های بدل به زغال تازه شوند و کوره را دوباره به کار درآورند.

بوی گوشت سوخته در هاضمه‌ی حضرت می‌پیچید از دهانش بیرون می‌زد و بر روی صورت جراح می‌نشست، جراح صورتش را دور می‌کرد، نفسش می‌گرفت و دوباره نگاهش را به اندرون آینه در برابر می‌دوخت.

لایه‌ای پهن از لخته‌های خون، کف معده را پوشانده بود که در آن، ماهی‌های تورافکنده بر عرشه‌ی کشتی‌ها، در حسرت قطره‌ای آب، انقباض آبشش‌هایشان خشک شده بود.

چشمان از حدقه بیرون زده‌شان بسان سنگ‌فرش روده‌ای بود که در حال ترشح اسید مداوم باز هم سوخت برای این سنگر می‌خواست، لاشه‌ها را می‌آوردند، آهویی مادر را به همراه فرزند در شکمش با هم درون کوره ریختند، مادر تقلا کرد در میان آتش خود را به این سو و آن سو زد و به جداره‌های معده کوفت و حضرت چند باری حس قی کردن زد اما نهاینش مادر به زمین افتاد و آتش به اندرون بدنش رسوخ کرد آن‌قدر پیش رفت تا تهش به بدن کودک در میان شکم مادر رسید و کودک بی‌هوا خود را تکان داد، به این سو و آن سو فشرد و هیچ‌گاه مادرش از این تکانه‌ها تکانی نخورد و حضرت حتی باری از این تقلا حس تهوع هم نکرد و باز هم دوباره به اندرون کوره‌ها ملات تازه ریختند زغال تازه ساختند و دست و پای حضرت را تکان دادند.

لوله کمی‌پایین‌تر رفت و جراح پره‌ی آینه را چرخاند. لایه‌ی دوم درون شکم آشکار شد.

در مخاط تیره‌ی معده، سیمای قصاب‌ها و سلاخانی می‌چرخید که ریه‌هایشان از بوی سوختگی استخوان حیوانی پر شده بود؛ دست را بالا می‌بردند سر را زمین می‌انداختند و دوباره گرده درونشان می‌پیچید و چشمانشان را سیاه تر می‌کرد، گرده‌ی سیاه در برابر دیدگانشان آنان را پیش‌تر می‌برد و همان نگاه و همان قصاب بود که در خیابان به نزاع میانه از جلو زدن صف داس را بیرون کشید و سر از تنه را جدا کرد،

دورتر کسی در تقلا برای ساختن زغال بیشتر و حرکت بالاتر در هرم؛ گربه‌ای را در قفسی انداخت، به دلهره او دستانش بیشتر تکان خورد پاهایش بیشتر حرکت کرد و زمین را شخم زد و حالا که سبد و گربه را با هم سوزانده است در حال بالا و پایین جهیدن آماده شکار بعدی خویش خواهد بود و حضرت بارها به روان محافظ گر پدرش درود فرستاد که او را در امان از شر همان مرد کرده است، آخر ده دقیقه پیش از گذر حضرت از آنجا او طعمه‌اش را گرفت و مرد قربانی را در میان زیرزمین خانه زنده زنده پوست کند و هر بار به تکانه‌اش دست و پایش را بیشتر تکان داد.

بازهم تصویر بود تا چشم کار می‌کرد تصویر بود و همه جا را تصاویر پر کردند.

کارگرانی که در عمیق‌ترین منافذ معادن زغال‌سنگ و مس، زیر ریزش سنگ، ستون فقراتشان خرد شده بود تا کوره‌های ذوب فلز برای گام بیش برداشتن روشن بماند و دست‌ها بیشتر حرکت کنند.

کمر و چرخش کودکانی را در میان اسید معده حضرت می‌دیدم که درون خط تولید کارخانه‌ها نشسته و روغن‌ها برگرفته از زغال سوخته را بسته‌بندی کردند، در میان خیابان شکار کردند تا دهان بازمانده والدان را سیر کنند و شکار شدند تا بدن پر خواسته مالکان را سیر کنند.

آب اسید معده بسان موج‌های ساحل دریا به پیش می‌آمدند و در میان کف برآمده هر بار جنازه تازه‌ای را به ساحل می‌آوردند اما کسی جنازه‌ها را نمی‌گرفت.

روزی بدن متلاشی کودکی بود که کسی تا نهاینش ندانست برای طعام والدان قربانی شد یا به خواستن مالکان اما جنازه‌ها را دریا معده‌اش به ساحل می‌آورد و همان خرد و خاک‌ها را نیز به اندرون کوره می‌کردند تا بیشتر حضرت دست و پا بزند و حالا با هر فشار لوله در میان وجودش تکانی خورده است و جراح لوله را در مجرای معده عمیق‌تر کرد.

حضرت از شدت سوزش، سینه‌اش بالا و پایین می‌رفت و ناله‌ای ممتد و خفه از کنج لب‌هایش بیرون زد.

به فشار بیشتر در آینه‌ی برنجی جراح تصویر غریزه را دید که برای نجات خویشتن دست تکان داده است.

کسی او را ندید و بندر در میان ساحل برپا شد، ساحل شنی را کوفتند و از میان بردند و به جایش اسکله‌ای بزرگ برپا کردند تا تجار بیشتر به میانه بیایند و میدان دار پیش باشند.

بار امروز کشتی‌ها لمس بود، احساس بود و عاطفه را در کانتینرهای بزرگ آوردند، یکی غریزه را بسته‌بندی کرده و در لوای تازه‌ای می‌فروخت و تمام بارها به انبار اسکله آمدند و بندر دوباره رونق گرفت.

.تن زنده خویشتن بسان تمام جانان در میان ویترین‌های بزرگی برای فروختن بود.

زنان خود را می‌مالیدند، بر روی شیشه شورت توری خود را فشار می‌دادند و نوک سینه‌هایشان به شیشه ویترین می‌چسبید به پشت شیشه با ولع کسی زبان می‌کشید و کمی‌دورتر در میان بازار بزرگ بندر حضرتیان گوشت بریان بره‌ای را به همان شیشه می‌چسباندند و حضرت زبانش را به آینه‌ی بر فراز لوله مالید.

در میان دالانی سرد به قلب هوایی که نفس را منجمد می‌کرد چنگال‌های بزرگی آویزان بود و بر روی هر چنگال تن کسی را آویزان کردند و کارگران یکی یکی به میان سردخانه آمده و مواد تازه برای ساختن زغال را بردند باری گوشت گاوی شیرده بود که در نهایت عمرش بعد از بارها تجاوز و دور شدن از فرزندانش آنجا که کهولت گریبانش را گرفت به دست سلاخی سپرده شد که سرش را برید و حالا خود سلاخ هم آویزان بر روی چنگال است او را هم خواهند برد او را تنی خواهد برد که در کمین لاشه آویزان زنی است که پستانش بزرگ‌تر از تمام زنان سفت و برآمده است و شب‌ها در میان شیشه‌ها خویشتن را می‌فروشد، همه را به میان معده او خواهند برد و همه را با هم خواهند سوزاند.

و حال به نهای فشردن دوباره لوله بر وجود حضرت جایی که حضرت از نشه‌ی این شدن و داشتن‌ها به خلسه‌ای از ارضا رسیده است و درد را فراموش کرده بود عمیق‌ترین نقطه‌ی معده نمایان شد، جایی که هاضمه به امعاء و احشاء متصل می‌شد و خط تولید مدفوع و زباله نمایان گشت.

همه را بدل به همان مدفوع کردند و بیرون دادند، هر که در میانه بود، از جنگل‌های عظیم درختان و نفس زندگی تا هر که حتی از انواع ایشان بود، هر که نقصان داشت، کامل نبود و انسان بود، با تارک لرزان صدای حضرت آنجا که نشه از شدن خویشتن بود همه می‌دانستند که انسان ابرانسان خواهد داشت، ترین‌گران خواهد کاشت و در همین میانه دوباره فوج فوج زباله بیرون دادن و حضرت همه مدفوعش را بیرون ریخت، همه جنازه‌های بی‌شمار را بر جایش بیرون داد.

حضرت در خلسه‌ای بی‌انتها در حالی که حواس خویشتن را از یاد برده بود در میان مدفوع خویش ساکن خوابیده بود و جراح آرام، لوله را از دهان حضرت بیرون کشید.

با خروج لوله، حضرت بازدمی‌بلند همراه با تفی زرد و تلخ بر بستر سنگی فروریخت. دهانش باز مانده بود و سینه‌ی عریانش از فرط درد می‌تپید و لزجی زیادی را بر بسترش احساس می‌کرد، بوی ناخوشایندی که در هوا پیچیده بود.

جراح لوله‌ی را بر طاقچه نهاد و به کارگر گفت تا به او کمک کند، آنگاه در حالی که کارگر و خودش تنه حضرت را کمی‌بالا گرفتند کتان زیر تن حضرت را بیرون کشید و بعد در حالی که اشارتی به کارگر می‌کرد با او بیرون رفت و پس از چندی

کارگر با لباسی تازه و تمیز وارد اتاق شد و حضرت کماکان در میان کابوس و رویا نفس سرد و تلخی را فرو می‌داد و از فرط گرسنگی احساس خالی بودن ممتدی در دهانش احساس می‌کرد.

چند شبانه‌روز در میان سکون و وهم گذشت.

حضرت بر بستر سنگی افتاده بود؛ تن بی‌حس‌اش در میان کتان تازه‌ای که پزشک بر روی تختش نهاده بود گرما و رطوبت پس می‌داد و ته گلویش از سوزش اسید، مزه‌ای تلخ و گس داشت.

کارگر چند باری سینی غذایی متشکل از سیب‌زمینی هویج میوه‌ها نان برای حضرت آورد و او لب نزد و در این میانه خودش هم جسارت خوردن نداشت که ارباب لب به غذا نزده است.

گرسنگی در استخوان‌های حضرت چنگ می‌زد؛ اشتهایی کور که در میان حرفش یکه مانده بود، مدام به تفاخرش می‌رسید عرض اندام می‌کرد سر سجود پایین می‌آورد و حضرت در گلاویزی خاموش نشد و لب به هیچ نانی نزد که شأن خویشتن می‌خواست.

در نیمه‌شبی که سکوت مطب را پر کرده بود و جراح در اتاق انتهای دالان خوابیده بود، کارگر، با پاهای برهنه و نفس‌حبس‌شده، خزید و به سمت صندوقچه‌ی چوبین و سرد گوشه‌ی حیاط رفت؛ همان‌جا که جراح بخش‌هایی از بافت‌ها و اقلام تعلیق یافته را خنک نگه می‌داشت. در چوبین با جیرجیر خفیفی باز شد. بوی یخ و

سردابه‌ای تند به مشام رسید. در میان طبقات تاریک، تکه گوشتی فشرده، کبود و بدون استخوان درون ظرفی سفالین نشسته بود.

کارگر ظرف را بیرون کشید، با شتاب به نزد حضرت آورد.

حضرت با چشمانی دو دو زن و دهانی که بزاقش به تندی ترشح می‌شد، حریصانه سر پیش آورد و به چشمان کارگر نگاه کرد؛ کارگر با شادی وصف‌ناپذیری که ارباب را شادان می‌دید تکه گوشت سرد را با انگشتان خاکی‌اش برید و مستقیم در دهان او گذاشت.

حضرت با ولع بسیار، تکه را زیر دندان کشید. بافت آن نرم، مرطوب و کمی‌کشسانی بود و زیر فشار آرواره به رشته‌هایی نازک از هم باز می‌شد. شیره‌ای گرم در دهانش پخش شد، طعمی‌گس و ناآشنا زیر زبانش دوید اما گرسنگی چنان بر او چیره بود که درنگ نکرد تکه‌ی دوم و سوم را هم بلعید، تا اینکه کارگر نیز با حرص قطعه‌ای دیگر را در دهان خویشتن گذاشت و هر دو در تاریکی، با تنفس های تند، گوشت سرد را فرو دادند.

در همین دم، باریکه‌ای از نور چراغ بر زمین افتاد.

جراح بر آستانه در ایستاده بود. نگاهی به دست‌های لرزان کارگر و دهان در حال جنبیدن حضرت انداخت. قدمی‌جلو گذاشت، ظرف سفالین را از روی حصیر برداشت و با صدایی آرام گفت:

می‌دانید چه خوردید؟

حضرت، در حالی که هنوز تکه‌ای از آن بافت لزج زیر دندانش بود، با ترشح بزاق غلیظی به سختی صدا را از حنجره بیرون کشید:

گوشت است...

هر چه هست جان مرا از این مرگ بی‌انتها نجات داد...

جراح ظرف را جلوتر آورد، تکه‌ی کوچک دیگری از بافت را با دو انگشت بالا گرفت و گفت:

گمان کردید گوشت کدام حیوان است؟

آن را از درون گنجه در حیاط آوردید؟

کارگر سرش را آرام تکان داد.

جراح افزود:

این گوشت موشی است که من برای آزمایش در گنجه نگه داشته بودم.

حضرت با چشمانی گشادشده و سینه‌ای که از ترس ناگهانی به تلاطم افتاده بود، چند بار اوق زد. مقداری از ترشحات اسید ترش معده با همان بافت لزج بالا آمد و سریع و با فشار آن را داخل داد.

جراح ادامه داد:

این تکه از تن انسانی است که چند روز پیش در انتهای همین دالان جان داد؛ انسانی بی‌نام و تهی‌دست که کالبدش را این‌جا گذاشته بودند تا آزمایش کنیم... و شما آن را خوردید؟

انزجار و تهوع، چون موجی سیاه‌رنگ از مغز به استخوان حضرت دوید. او دهان گشود، دست فلج‌اش را به نشانه‌ی اعتراض بی‌حال تکان داد و با صدایی که در میان خلط و بزاق می‌شکست فریاد کشید:

گوشت انسان؟

تو به من گوشت آدمیزاد دادی؟

تو چه حرامزاده‌ای هستی

چرا گوشت انسان در خانه‌ات داری؟

نکند همه بیمارانت را می‌کشی و می‌بلعی؟

جراح در حالی که دست به ریش‌های روی چانه‌اش می‌کشید گفت:

خب دیگر چه؟

ادامه بده.

حضرت با فریاد بلندی ادامه داد:

انسان عقل دارد، انسان حرمت دارد، صاحب قلم و قانون است، طنین کلامش سقف تاریخ را شکافته است...

این جنایت است

این نهایت سقوط است

جراح در حالی که آرام آرما نزدیک می‌شد پاسخ داد:

کدام عقل؟

کدام حرمت؟

شاید اصلاً مادرزاد بی‌عقل به دنیا آمده بود؛ زبانش هم لال بود...

اصلاً از کجا معلوم؟

شاید زنده زنده تکه‌اش کردم و این گوشت تن اوست.

خودت چه ترجیح می‌دهی؟

حضرت آب دهانش را فرو داد و در حالی که احساس تهوعدر وجودش زبانه می‌کشید فریاد زد:

این گوشت انسان نبود راستش را بگو من می‌دانم

جراح گفت:

خودت چه می‌خواهی؟

مثلاً گوشت تن کودک گاو یا ماری کوچک و باریک‌تن؟

بیایید با شما رو راست باشم او را زنده زنده تکه کردم و این تکه بخشی از گوشت نشیمنگاه او است.

با فرود آمدن این کلمات، طوفانی در اعماق معده و رگ‌های حضرت برپا شد.

آن تکه بافت فشرده و آبدار که در میان اسید معده لغزیده بود، ناگهان راه برگشت پیش گرفت. موجی از تهوع سهمگین، سوزشی داغ و تعفنی غیرقابل تحمل از اعماق احشاء تا نای او بالا آمد. حضرت دهان گشود، اما به جای صدا، سیلاب سیاهی از دهانش بیرون ریخت. او بی مهابا و با فشار مدام بالا آورد

نخست، لخته‌های سیاه همان بافت تازه بلعیده بیرون آمد، به دنبال آن استخوان‌های خردشده‌ی پرندگان قفس‌نشین، پولک خشکیده‌ی ماهی‌های در حال مرگ، خمیر جوجه‌های یک‌روزه، پشم سوخته‌ی گوسفندان و قطرات چربی هزاری تن در درد سوخته از دهان و بینی‌اش شره کرد. کف اتاق در لحظه‌ای پر از لجن‌آبه‌ای غلیظ و زرد رنگ شد که در آن گاه تنها بافت و جایی صورتک‌هایی بی‌شمار را می‌شد تشخیص داد.

حضرت تن بی‌حس و منجمد خود را روی تخت خم کرد. سرش پایین افتاد، موهای آشفته‌اش در میان آن مرداب تهوع‌آلود غوطه‌ور شد و با هر تپش معده، لایه‌های بیشتری از آنچه در طول عمرش بلعیده بود، از تنش بیرون زد.

در همین میانه، جراح بالای سرش آمد و در حالی که به او چشم دوخته بود آرام، به کنار گوشش گفت:

خودت را تلف نکن...

آنچه خوردی قارچ درختی بود.

فصل پنجم

در سیاهچاله‌ای تاریک، به میان کوهی سرخ، لغزنده و چسبناک، رشته‌هایی از حباب در حرکت بود و از زیر کوه، مردابی کم‌ژرفا و کدر جاری می‌شد.

سیاهچاله هر چند دم یک‌بار گشوده می‌ش، به اندرونش در یکی از آن گشایش‌ها، چیزی از تاریکی بیرون فرو افتاد. نخست تنها سایه‌ای بود معلق. سپس پیکر آن آشکار شد. لاشه‌ای بدقواره، پوشیده از خار و پوسته‌های سیاه؛ گرهی از زشتی که گویی از اعماق مردابی مرده کنده شده باشد. آنگاه بر دامنه‌ی کوه سرخ فرود آمد.

لحظه‌ای همان‌جا ماند. آنگاه لغزیدن آغاز شد. پیکر به آرامی‌بر سطح براق و مرطوب کوه سر خورد. ماده‌ای شفاف و کشسان از دیواره‌های سرخ بیرون تراوید و بر تن آن نشست. نخست تنها لکه‌هایی کوچک بود. اما اندک‌اندک رشته‌ها

افزایش یافتند. از شکاف‌ها وارد شدند. به خارها پیچیدند. در فرورفتگی‌ها خزیدند. به هر بار کنششان چیزی را با خود میبردند، یکی از خارها جدا شد وسپس دیگری.

پوسته‌ی خشن نرم شد. لبه‌های شکسته گرد گردید. زخم‌های تیره زیر لایه‌ای براق محو شدند. گویی کوه سرخ، قطعه‌ای از خویش را بر آن می‌مالید و آرام آرام هیئتی تازه برایش می‌ساخت. موجود می‌خواست شکل نخستینش را نگه دارد، چند بار پیچید. منقبض شد، خود را جمع کرد اما آن رطوبت چسبناک دست‌بردار نبود از هر سو بر آن می‌خزید می‌ربود می‌پوشاند و از نو می‌آفرید.

سرانجام دیگر نشانی از آن لاشه‌ی کریه باقی نماند چیزی صاف و درخشان، چون میوه‌ای رسیده پس از باران، بر دامنه‌ی سرخ آرام گرفته بود.

درست در همان دم، سیاهچاله بار دیگر گشوده شد جریانی نیرومند از تاریکی وزید، پیکر دگرگون‌شده از زمین کنده شد و به بیرون پرتاب گردید.

بیرون، آنان که گرد آمده بودند و پیشتر با دیدن آن موجود روی برمی‌گرداندند و بینی در هم می‌کشیدند، حال چون پیکر تازه از دهانه بیرون افتاد، نگاه‌ها را دگرگون کرد پدر دست بر سینه نهاد مادر لبخند زد یکی از پدران جدید دست دراز کرد تا آن را لمس کند دیگری برایش نامی‌نیکو بر زبان آورد و اندک‌اندک، هر کس چیزی از خویشتن بر آن افزود؛ یکی ستودش، یکی برایش داستانی بافت، دیگری فضیلتی نادیده در آن کشف کرد و به هر واژه که بر پیکرش می‌نشست، درخشان‌تر می‌نمود کسی خاطرش نیست که کمی‌پیشتر از همان مغاک تاریک بیرون رسته و همه باور دارند او از جایی مقدس بیرون آمده است.

در همان دم، حضرت در میان خواب و بیداری فکش را اندکی جنباند کوه سرخ، لرزشی خفیف کرد سیاهچاله یک بار دیگر دهان گشود و حضرت پس از دهان‌دره لبانش را بر هم گذاشت.

آفتاب بی‌رمق عصر، خطی از نور کدر بر آستانه‌ی درگاه کشیده بود.

جراح در حالی که بچه گربه‌ای در آغوشش بود وارد اتاق شد کف بنا از لجن‌آبه‌ی تهوع شب پیش پاک شده بود، اما بوی ماندگی و رطوبت خشن سنگ‌ها هنوز در فضا سنگینی می‌کرد.

حضرت بر بستر سنگی، دراز به دراز افتاده بود؛ جامه‌ای کتان و سپید، عاری از هرگونه نقش و نگار، بر تن داشت و چشمانش را خشک و بی‌حرکت به سقف باز بنا دوخته بود پاهایش چون دو ریسمان خشکیده بر لبه‌ی تخت افتاده بودند و دست‌های بی‌حس‌اش از روی لبه‌های تخت به پایین خزیده بودند.

حضرت خاموش و بی‌هیچ تحرکی افتاده بود، حتی نفس هم به آرامی‌میکشید و ودهانش را باز نمیکرد، کوه سرخ در دهانش به کام بسته شده و تحرکی نداشت.

کارگرِ باقی‌مانده، در کنج تاریک اتاق کز کرده بود، میان زانوهایش پنهان شده و تنها با چشمانی ترسان حرکت جراح را می‌پایید وقتی جراح کاسه‌ای از آب را پر کرد، کارگر با قدم‌های آهسته و بی‌صدا پیش آمد گردنش را خم کرد و با لحنی که از خشوعی مجعول و تصنعی پر شده بود، زیر گوش جراح نجوا کرد:.

ارباب لب بر هم دوخته‌اند روزه‌ی سکوت گرفته‌اند، از دیشب که آن ناپاکی را بیرون ریختند، کلامی‌بر زبان نیاورده‌اند می‌پندارند کلام دنیا آلوده است و تن پاکشان را از هر سخنی مطهر ساخته‌اند تا در مظلومیت خویش، صبوری کنند.

جراح نگاهی به چهره‌ی حضرت انداخت در خطوط فک به هم فشرده و زوایای پیشانی او، چیز خاصی برای دیدن نبود او بسان تندیسی باستانی و آرام در جای خود خشک مانده و حرکتی نمی‌کرد سکوتی مدام بر گستره‌ی صورتش می‌نشست جنایت در حالی که بر روی صورتش میدوید خود را به شمایل پوستینی در آورد و همه‌ی صورتش را پوشاند دوباره حضرت لب از لب باز نکرد و تکانی نخورد در میان گونه‌هایش خندقی را جنایت دورتر کند و به قعرش لانه کرد و باز هم حضرت لب از لب نگشود و آرام بر جای ماند.

در حالی که حضرت در خیال به بخت بد خویش، نامردمی‌مردمان، نمک نشناسی موالیان و بیشعوری پدران و مادران جدید لعنت میگفت، در حالی که به بی‌مهری مادرش بی‌تدبیری پدرش دشنام می‌داد و باور داشت آنچه تا کنون گفته و عمل کرده است همه به صلاح این جماعت نادان بود، جراح بچه گربه را در حیاط رها کرد و ابزار تازه‌ای برداشت گامی به سوی حضرت نزدیک کرد سینی کوچکی حاوی یک گیره‌ی چوبین، زبان‌گیر مفتولی و کاسه‌ای از آب ولرم را بر بالین او نهاد:.

سرمای آن تهوع، تارهای صوتی و فک‌ات را ضعیف کرده است باید دهان، گلوگاه و مجرای کلامت را معاینه کنم دهان باز کن.

حضرت، چشمانش را بر هم فشرد و لبانش را محکم‌تر بر هم کوفت سرش را به نشان امتناع و با همان پیرایه‌ی قدسی مسکوت داشت و اندکی به طرفین چرخاند؛ او باور داشت که پاک‌تر از آن است که ابزار جراح بر مجرای کلامش بنشیند.

اما جراح دست راستش را زیر چانه‌اش نهاد و با انگشت شست، فشاری استوار بر مفصل فک آورد.

با خرد شدن آن مقاومت خشک و ورود زبان‌گیر مفصلی به میان دندان‌ها، قفل دهان شکست، سد روزه‌ی سکوت فرو ریخت و همراه با آن، آتشفشانی از خشم، کلام انباشته‌شده از دهان حضرت بیرون پاشید او زبان‌گیر را با تف به بیرون پرتاب کرد، رگ‌های گردنش سیاه شده بودند و با صدایی که از فرط ماندگی می‌گرفت و خشن بود، شروع به عربده‌کشی کرد:

دست از سر من بردار مردک پاپتی روزه‌ی مرا شکستی می‌خواهی مرا معاینه کنی؟ من که تمام عمر زبان خیرخواهی و هدایت این خلایق بودم؟

تو در چه جایگاهی نشسته که به خویشتن اذن معاینه می‌دهی، مردک کلاش

او تن بی‌حس‌اش را بر بستر سنگی به تلاطم انداخت آنگاه هجومی‌از افکار بر دیواره‌های بی‌توان مغزش فرو آمد؛ صدایی که مدام برایش می‌خواندند:

تو جنایتکار هستی عده‌ای او را دوره کرده و به رویش سنگ می‌زدند هر که هر چه در دست داشت به سویش پرتاب می‌کرد و او خود را به اندرون جمع کرده بود.

ندایی مدام برایش تلاوت همدستی کرد او خویشتن را در حالی می‌دید که به دیواری تکیه داده است و همه انگشت سبابه را به سوی او گرفته‌اند و حال اگر کسی کنارش بود، بسان او به دیوار تکیه کرده بود و مدام بر این جماعت همدست بر دیوار افزون می‌شد چه؟

در همین احوال بود که فریادش دیوارهای بنا را لرزاند:

کدام جنایت؟

کدام خطاکاری؟

مادرم، پدرم، آن حواریون نمک‌نشناس و این موالی پاپتی همه‌شان ناسپاس و کور بودند هر چه کردم، هر شلاقی که فرود آوردم، هر دیواری که کشیدم و هر قانونی که نوشتم، فقط و فقط برای صلاح، رفاه و خیرخواهی خودشان بود اگر آن‌ها را در قفس کردم، برای این بود که در بی‌عقلی خودشان دریده نشوند اگر زمین را شکافتم و جنگل را سوزاندم، برای این بود که سقفی بالای سرشان بسازم آن‌ها نادان بودند، فهم عظمت طرح‌های مرا نداشتند و حالا که در این غربت مرا رها کرده‌اند، منم که در آتش نادانی آنان می‌سوزم.

حضرت آب دهان کدرش را بر زمین انداخت، سینه‌اش را با پهنای هوا پر کرد و با دست‌های بی‌حس‌اش که بر روی کتان می‌لرزیدند، آسمان و زمین را به رگبار کلامش بست:

اگر داد کشیدم، از روی مهر پدری بود اگر کارگری را زیر چرخ‌دنده فرستادم، برای این بود که چرخ زندگی خودش بچرخد

اگر من نبودم، این‌ها هنوز مثل حیوانات وحشی در لجن‌زار می‌لولیدند من به آن‌ها زبان دادم، لباس پوشاندم، قباله یاد دادم حالا من شدم ظالم و شما مظلومید؟

اگر من صنعت گوشت را پرورش نداده بودم، همتای تو و همین چهارپایان کنارت همه از گرسنگی می‌مردند همان دورانِ پدرم برای ایشان بس بود که از نداشتن غذا دست به آسمان ببرند و در انتظار باران بنشینند امروز دردتان درد پرخوری است و من این صنعت باشکوه را ساخته‌ام؛ و حال شما ملیجکان چه می‌گویید؟

حتی قدوست من روزه‌ی سکوت را به جای پاسخ به ناسپاسی‌تان برگزید

او کلمات را چون سنگریزه‌های آتشفشانی، بی‌انقطاع و بی‌تنفس بیرون می‌ریخت؛ زنجیره‌ای از سفالگری واژه‌ها در پیش بود و او به پشت میز خود می‌نشست و خاک را بر روی چرخ‌دنده می‌گذاشت و مدام به آن طرح تازه‌ای می‌داد و دوباره به درون می‌بلعید با شمایلی که در میان تخت سنگی به خود گرفته بود، بی‌تحرک و سنگ به چشمان جراح چشم دوخته و فریاد قربانی بودن خویش را می‌خواند.

جراح، صامت و مسکوت، دست بر سینه ایستاده بود تنها نگاهش بر دهان باز، زبان باردار و تارهای صوتی لرزان حضرت دوخته شده بود که چگونه از میان دهانی که دیشب آن حجم از استفراغ را بیرون داده است، اکنون طوماری بلند و بی‌انتها را شنیده و هنوز حضرت به صلابت می‌خواند.

در همین میان و به همین حال و هوا بود که حضرت در حالی که نگاهش به جراح دوخته شده بود گفت:

بیچاره آن قارچ کوچک و درختی؛ از دیشب تا حال به او فکر می‌کنم که چگونه در میان آن گنجه ساعت‌ها تنها ماند و چگونه تو او را اسیر کردی.

بعد هوا مانده در سینه‌اش را با فشاری بسیار بیرون داد و گفت:

جلاد، ببخشید جراح، من نمی‌خواهم با شمایان هم‌کلام شوم، می‌فهمی؟

جراح رفته بود و حضرت تنها روزهایی را با خویشتن و کارگر سر کرد تا روزی که آفتاب خسته و بی‌رمق عصر، پهنه‌ای کدر و زردفام بر آستانه‌ی درگاه گسترده بود، جهان حضرت دوباره شد.

جراح، در حالی که ماده‌سگی نیمه‌جان و زخمی‌را در آغوش خود می‌فشرد، از میان دالان سنگی گذشت و وارد مطب شد حضرت بر بستر سنگی، دراز به دراز افتاده بود؛ بی‌جان‌پارچه‌ای، تن منجمد و فلج او را پوشانده بود و چشمان زرد و خون‌افتاده‌اش، خیره و بی‌حرکت، به تکه‌ای از سنگ‌های سیاه میان سقف دوخته شده بود پاهایش چون دو ساق خشکیده از لبه‌ی تخت آویزان بودند و دست‌های بی‌حس‌اش بر روی خاک کف مطب خزیده بود.

در گوشه‌ای از اتاق، کارگر آرام‌آرام راه می‌رفت و با چشمانی ترسان، جراح را می‌پایید.

هنوز تپش آن کلام آتشفشانی و ناسزاهای حضرت در فضای اتاق می‌پیچید که کوبش ضرب‌المثل‌گونه و متوالی گام‌هایی آشنا بر سنگ‌فرش دالان بلند شد.

مادر با عبای چرکین گلی‌رنگ، تسبیحی از استخوان‌های تراشیده که بر دست می‌چرخاند و کشکولی پُر از تعویذها، چشم‌زخم‌ها و پارچه‌های متبرک رنگارنگ، از درگاه وارد شد او بی‌آن‌که به جراح یا کارگر نگاه کند، ناله‌کنان و دست‌به‌سینه پیش آمد سایه‌اش بر بستر سنگی افتاد خم شد، دست‌های لرزانش را بر پیشانی سرد و عرق‌کرده‌ی حضرت کشید و پارچه‌ای سپید و عطرآگین را دور شقیقه‌های فرزندش بست.

مادر لبالب از هجوم افکاری که روزها در سرش نبض زده بود، پیش به سوی بستر فرزندش آمد؛ او می‌خواست فرزندی را که بر خاک افتاده، با جادوی خویشتن به مقام مظلوم اعظم و قدیس خود بازگرداند و این تاج را در میان قبیله‌ی خویش نگاه دارد این تاج برای خاندان آنان بود، لب‌های چروکیده‌اش به لرزه درآمد و سرودی کهن را در فضای اتاق جاری ساخت:

ای تن پاک

ای قربانی حسادت این خلایق کور

آنان که نان از دستانت خوردند و سقف از بازوانت گرفتند، امروز بر سنگت نشاندند تو را زخم زدند چون عظمت‌ات را تاب نیاوردند پسرم،

تو مطهری، تو بی‌گناهی،

تو تجسد پاکی و طهارت انسانی و تاج موجودات بر کرامت تو استوار است.

حضرت، که از روزه‌ی سکوت و فروافتادن در آن حجم از درگیری کلافه بود، صورتش از هم شکفت سرش را آرام کج و مایل به گوشه‌ای کرد و نوازش مادری را بلعید تن فلج‌اش را کمی‌جمع کرد، سرش را در گودی سینه‌ی مادر فشرد و با صدایی که از ته گلو و آغشته به بغض خودخواسته بیرون می‌آمد، زمزمه کرد:

مادر آن‌ها نفهمیدند تمام عمرم ایثار بود من جان کندم تا این حیوانات سرکش را به آبادی برسانم، و این‌گونه پاداشم دادند.

مادر دستی بر سر او کشید و با صدایی حماسی ادامه داد:

مردم نادانند پسرم

تو مثل یک پیغمبر خاموش جفا دیدی من همین امروز در کوچه‌های روستاها و پشت دیوارهای مسافرخانه برایشان شعر می‌خوانم؛ می‌گویم پسرم دست به هیچ خشونتی نزده است روایت می‌کنم که هر چه سوخت و هر چه درید، قضا و قدر الهی بود، خشم کور طبیعت بود، نه دست تو

ما بر روی منبرها فریاد می‌زنیم که تو خودت قربانی تقدیر بودی

با شنیدن این کلمات، عروق گردن حضرت سیاهی زد.

او ناگهان سر از سینه‌ی مادر برداشت، چهره در هم کشید و با آرنج بی‌حس‌اش ضربه‌ای به پهلوی مادر زد و فریاد کشید:

کدام قضا و قدر؟

کدام تقدیر کور؟

مادر، خرفت شده‌ای؟

من پشت پرده‌ی شعر تو پنهان نخواهم شد من درون موهومات تو غرق نخواهم بود و آنچه کردم، نه از سر خشم بود و نه خرافه؛ عین محاسبه بود، عین ضرورت عقل بود.

من با چرخ‌دنده، با ساختار و با انضباط آهن جهان را راندم اگر شلاقی فرود آمد، تیغ جراحی نظم بود برای بریدن گوشت‌های فاسد نه با دعاهای تو و افسانه‌های پیرزنانه‌ات.

من اگر جنگل را سوزاندم، قضا و قدر نبود؛ عمران و توسعه بود، طراحی و پیش رفتن بود من اگر قفس ساختم و گله را در بند کشیدم، قضا و قدر نبود؛ اهلی‌سازی و تربیت حیات بود .

ننگ بر این شعرهایت که مرا تا حد یک قربانی بی‌اراده پایین می‌آورد.

مادر، با چهره‌ای برافروخته از توهین فرزند، از کنار بستر عقب پرید، تسبیح استخوانی‌اش را در مشت فشرد و فریاد برآورد:

ای ننگ بر این فرزندان ناسپاس که دست و عسل را با هم میجوند.

اگر زبان قدسی من، اگر نغمه‌ها و کشف‌وشهود من نبود، این جماعت تو را نه یک حاکم، که درنده‌ای در میان درندگان می‌دیدند

این من بودم که به کشاکش بی‌معنای تو روح دادم، به رنج‌هایت معنای ایثار بخشیدم و تن خاکی‌ات را به مقام حکمت رساندم من حقیقت والای تو را به یاد این نادانان آوردم تا بنشینند و بپرستندت، نمک به حرام لاوجود

آنگاه در حالی که به این سو و آن سوی اتاق می‌رفت، گوش‌هایش سرخ شده بود، کمرش خمیده و پیشانی‌اش نبض می‌زد، نگاهی پر خشم به سر تا پای فرزندش انداخت و زیر لب گفت: افلیج حقیر

فضای اتاق در میان این نزاع عریان بر سر اینکه کدام زبان قداست است، اصالت است، فحوای بیان در کوره‌های عبادت است، به لرزه درآمد هر دو بر سر کرسی واژه به جان هم افتاده بودند؛

مادر،کوه سرخ و چسبناک را به لطافت بر روی صورت می‌چرخاند و آرام قربانی را زبان زبان می‌زد و حضرت با زبری موجود در کوه سرخ به فشار بسیار، آنچه از وجود مانده درون قربانی بود را می‌روفت و از میان می‌برد.

به همین میانه بود که ناگاه حضرت با صدایی که از خشم می‌لرزید، رو به مادر و جراح کرد و نعره کشید:

شما چه می‌فهمید از عظمت کار من

من صنعتی را ساختم تا این خلایق از گرسنگی نمیرند، تا راحت زندگی کنند و عاری از وحشت باشند من مهار تمام نادانی، ناتوانی و وحشت شمایان بودم

من نظم را آفریدم.

در همان لحظه، کارگر گوشه‌ی اتاق به تصادم فریاد حضرت عقب عقب رفت و کمرش به دیوار سنگی گرفت و زخم کهنه‌ای در میان کمرش سوختن کرد و به یاد یکی از تازیانه‌های پیش به خود پیچید رعشه به جانش افتاد و در میان اتاق چند بار تکان تکان خورد و زبانش را با فشار گاز گرفت، در حالی که کف از دهانش روی زمین ریخته بود حضرت و مادر به بحث ادامه دادند و جراح به سرعت تکه پارچه‌ای به میان دهان کارگر انداخت و او را بیرون برد.

حضرت بی‌تناوب ادامه داد:

اگر زمین را شکافتم و جنگل را به خاکستر بدل کردم، غصب نبود؛ توسعه، عمران و شهرسازی بود من به زمین نظم دادم.

مادر خاکستر روی عبایش را تکاند و با خشم فریاد زد:

نظم؟

تو ریشه‌ی خاک را کندی و اسمش را گذاشتی آبادانی و این آبادانی‌ات از صدای آواز من بر گوش بیشمار از موالیان جریان کرد

اگر من نغمه نمی‌خواندم چه می‌شد؟

باز هم موالیان می‌رقصیدند؟

حضرت با مشت‌های بی‌حس‌اش انگار بر بستر کوفت و غرید:

نغمه‌های تو تنها در دهان ماندند، .

من آن نغمه‌ها را به آهن و دیوار بدل کردم.

من خیال‌پردازی‌های تو از شرافت انسان را به زمین محقق کردم.

قفس‌های من، همان حدود و ثغوری است که تو در شعرهایت از قداستش می‌گفتی و آری خواهند رقصید .

به روی صحنی خواهند رقصید که من تارو پودش را بافتم وصلاح نوع انسان را کاشتم و به تربیت من بود که امروز شما انسانید از برکت همین درایت من است، گرنه همه‌تان بی‌عقلید.

کارگر در حالی که کوزه‌ی سفالین آب جراح را به دست گرفته و می‌خورد، به تکانه‌ی فریاد بی‌عقلید، به یاد پدرش افتاد که هر روز صبح و شام برایش اوراد، بی عقلی خویشتنش را خواند .

او صدای پدرش را در تلاطم دفن کردن مادرش می‌شنید که ندای بی‌عقلی‌شان را هر روز تکرار می‌کرد و تنها سرود زندگی را از بی عقلی خویشتن و مادر شنید

حضرت با تفاخر سینه جلو داد و فرمود:

و هر جنگی که کردم، هر حکمی‌که بریدم و هر خونی که ریختم، قتل عام نبود؛ اجرای قانون، حقوق و امنیت بود خیالتان اگر قانون من نبود، یک روز با هم در صفا و آرامش می‌لولیدید؟

تاب زندگی برایتان می‌ماند؟

فوج فوج در کنجی برای به قتلگاه بردنتان می‌نشستند و من گیاهان هرز در کنار این سپیدار را هرس کردم که درخت والای انسان بروید و زندگی جریان کند.

مادر خشمگین فریاد کشید:

و چه کسی تو را حاکم بر اینان کرد؟

مدام بر سر هم فریاد می‌زدند، ادامه می‌دادند و تکرار می‌کردند آن‌قدر فضا را پر کردند که واژگان دیگر هوایی برای نفس کشیدن نداشتند و در میان این بی‌تنفسی ممتد، یک به یکشان افتادند و بر زمین آخرین تنفس خویشتن را کشیدند.

مادر، در حالی که دستش روی سینه‌اش می‌لرزید و تسبیحش را می‌فشرد، چرخید، نگاهی به جراح انداخت که صامت و بی‌تحرک در آستانه‌ی در ایستاده بود و آنگاه با صدایی آغشته به التماس گفت:

تو که اهل طب و دانشی، بگو

مگر نه اینکه مادری، شعر، مهر، ایثار و زبان آیین، مقدس‌ترین اختراع بشر برای نجات تن از توحش است؟

مگر نه اینکه ما با کلاممان به این تن خاکی روح دادیم؟

حضرت نیز، با دهان کج‌شده و چشمانی که از فرط تکبر باد کرده بود، سرش را چرخاند و نعره زد:

بگو مردک، خجالت نکش

هرچند که شما همه از یک قماشید، اما رو راست باش یک بار هم که شده از این حجم بیشمار نقاب‌ها بیرون بیا و راستش را بگو شما را چه به فهم و دانستن،

من را ببین که از که چه می‌خواهم

مگر شما عقل دارید؟

اما بگو، اگر شرافت داری بگو؛

مگر نه اینکه صنعت، قانون و عمران، انسان را از حیوان مسموم و لجن‌زار جدا کرد و به او جایگاه اشرفیت داد؟

قضاوت کن، کلام کدام‌یک حق است؟ اساطیر او یا قوانین من؟

جراح هیچ نگاهی نکرد و پاسخی به کلام نداد.

مادر در حالی که خویشتن را نزدیک به جراح میکرد گفت:

آیا نباید خداوند پاسخ این فرزند ناخلف رابدهد آیا من کم به او خدمت کردم.

حضرت که چشمانش سرخ شده بود فریاد کشید.

همه عمرم را صرف زیستن شمایان کردم و حالا تو مدعی این تاج از خداوند هستی.

جراح چند گام جلو آمد سبد حصیری و بافته‌شده را که در دست داشت، از روی زمین برداشت و درست در میان اتاق، بر روی خاک هموار، مابین بستر سنگی حضرت و ردای بلند مادر فرو گذاشت.

درون سبد، ماده‌سگی زخمی، با پهلویی شکافته و پاره، به همراه سه فرزند چشم بسته قرار داشت.

ماده‌سگ، با وجود زخم عمیق و درد جانکاهی که در استخوان‌هایش می‌دوید، خاموش و بی‌آن‌که واژه‌ای، شعری، قانونی یا ادعایی بر زبان بیاورد، تن لرزان و گرم خود را سپر کودکانش کرده بود او با زبانی خسته و خون‌آلود، سر فرزندانش را می‌لیسید و در میان هر نفس، اندک شیر مانده در پستان‌هایش را به آنان ارزانی می‌داد.

مادر در حالی که از فرط غضب سینه اش بالا پایین میجهید فریاد زد:

حتی به اندازه‌ی همین توله سگ‌ها هم شرف نداری افلیج

جراح دست‌ها را در جیب جامه‌ی سفیدش فرو برد، نگاهی سرد به مادر و حضرت انداخت و با صدایی مسطح گفت:

کدامتان بیشتر مادرید؟

مادر حضرت نفسش به شماره افتاد و فریاد کشید:

منظورت چیست؟

تو ما را با این جک و جانورها یکی می‌کنی؟

مقام انسان را با حیوان می‌سنجی؟

ما انسانیم

جراح دستش را از جیبش بیرون آورد و یک نارنگی و پرتقال را رو به آنان گرفت و گفت: این دو را ببینید.

حضرت با بی‌حوصلگی نگاه کرد.

جراح ادامه داد:

رنگشان را بنگر.

مادر گفت: هر دو نارنجی‌اند.

گردی‌شان را؟

حضرت گفت: هر دو تقریباً یکسان‌اند.

عطرشان؟

مادر شانه بالا انداخت: هر دو خوشبو هستند.

جراح سر تکان داد سپس نارنگی را در دست فشرد پوستش ترک برداشت و بوی تندش در اتاق پیچید و آنگاه ادامه داد:

اگر مردی از فرزندش جدا شود چه می‌کند؟

مادر بی‌درنگ گفت: اندوهگین می‌شود.

جراح به سگ مادر اشاره کر:

و اگر او را از فرزندانش جدا کنی؟

مادر لب فروبست.

حضرت با اخم گفت: زوزه می‌کشد.

جراح ادامه داد: اگر کودکی را بزنی؟

گریه می‌کند.

و اگر توله‌ای را؟

هیچ‌کس پاسخ نداد.

جراح فقط نارنگی را دوباره در سبد گذاشت:

عجیب است هر جا که شما می‌خواهید از شرافت خویش سخن بگویید، به چیزهایی اشاره می‌کنید کهدر میانتان یکسان است.

اتاق برای لحظه‌ای خاموش شد مادر نگاهش را دزدید حضرت دندان روی هم سایید.

جراح این بار پرتقال را برداشت چاقوی کوچکی از جیب بیرون آورد و پوستش را آرام شکافت و گفت:

اما چندی پیش، در میدان شهر، جمعیتی را دیدم که برای تماشای مرگ مردی گرد آمده بودند.

تیغه را اندکی فروتر برد: عده‌ای خوراک آورده بودند.

پوست پرتقال بیشتر کنار رفت:

عده‌ای فرزندشان را بر دوش نشانده بودند تا بهتر ببینند.

رشته‌ای از آب میوه بر انگشتانش لغزید:

عده‌ای هم از روزها پیش، سنگ‌های مناسب را جدا کرده بودند.

مادر دیگر سخنی نگفت.

جراح به سگ مادر نگریست که همچنان زخمش را می‌لیسید سپس آرام پرسید: اگر توله‌ای از این سگ را بکشند، او چه خواهد کرد؟

حضرت گفت: حمله می‌کند.

تا کی؟

حضرت خاموش ماند.

جراح خود پاسخ نداد فقط چند لحظه منتظر ماند.

مادر آهسته گفت: تا وقتی خطر برطرف شود.

جراح سر تکان داد: شاید

سپس پرتقال پوست‌کنده را در کنار نارنگی نهاد دو میوه کنار هم بودند هم‌رنگ، هم‌عطر، برآمده از یک خاک؛ اما یک شکاف سفید از میانشان گذشته بود.

حضرت که از این سکوت کلافه شده بود، با خشم تن بی‌حس‌اش را تکان داد و با چهره‌ای درهم‌کشیده فریاد زد:

اگر عواطف یکی است، پس خشونت من هم همان قانون طبیعت و درندگی حیات است من هم مثل همین جانوران برای بقا جنگیدم قفس ساختم و ابزار بهتر ساختم؛ مگر حیوانات همدیگر را نمی‌درند؟

جراح صورتش را نزدیک کرد و سپس پوست جداشده‌ی پرتقال را روی زمین انداخت:

چند سال پیش گرگی را آورده بودند یکی از شکارچیان گلوله‌ای در شانه‌اش خالی کرده بود وقتی به هوش آمد، نخستین کاری که کرد گاز گرفتن بود نه چون شرور بود، چون درد داشت.

جراح به سگ مادر اشاره کرد:

او را ببین، اگر اکنون دستم را روی فرزندانش بگذارم، شاید دستم را پاره کند.

مادر با نفرت گفت: پس فرقش چیست؟

جراح خم شد و آهسته یکی از قاچ‌های پرتقال را کنار سبد گذاشت کودکی جلو خزید و با بینی خیسش آن را بو کشید.

فرقش؟

سرش را بالا آورد: فرقش در میل به حیات و تمنای آزار است، دفاع خویش و آویزان بر شال انتقام کرار است به نظرت چند سال به هوای انتقام نفس خواهد کشید؟.

بعد در حالی که با صورت به حضرت اشاره می‌کرد گفت:

اگر من فرزند تو را بکشم، شاید پنجاه سال دیگر هم کسی از نسل تو مرا بجوید من هرگز گرگی را ندیده‌ام که توله‌هایش را کنار خود بنشاند و راه‌های انتقام را به آن‌ها بیاموزد

دستش را روی لبه‌ی سبد گذاشت:

هرگز روباهی ندیده‌ام که برای دشمن مرده‌اش گور بشکافد

کمی‌جلوتر آمد:

هرگز سگی ندیده‌ام که برای کشتن سگی دیگر، صد سگ دیگر را جمع کند و سگ مجرم را ببندد و با هم سقطش کنند.

حضرت چیزی نگفت.

جراح ادامه داد:

شما وقتی می‌کشید، همواره گرسنه‌اید؟

وقتی می‌سوزانید، همواره در خطر هستید؟

وقتی سنگ برمی‌دارید، غالباً برای دفاع از فرزندتان است؟

نگاهش روی پرتقال و نارنگی لغزید:

همین است که این دو شبیه‌اند انگشتش را بر نارنگی گذاشت:

رنگشان یکی است، عطرشان یکی است سپس چاقو را برداشت و آرام در میان پرتقال فرو کرد:

اما اگر بخواهی تفاوتشان را پیدا کنی، باید زیر پوست را ببینی.

تیغه آرام‌تر فرو رفت:

من زیر پوست بسیاری از جانداران چیزهای بی‌شماری دیده‌ام

چشمش را به حضرت دوخت:

اما زندان ندیده‌ام.

چاقو پایین‌تر رفت:

دادگاه ندیده‌ام، سنگسار ندیده‌ام، چوبه‌ی دار ندیده‌ام؛

و ندیده‌ام جانوری دیگری را به سلاخ‌خانه‌ی کشتار ببرد و بعد فرزندش را روی شانه بنشاند تا تماشایش کند.

همان دم چیزی در سینه‌ی حضرت فرو ریخت بوی عرق پدر را به یاد آورد، زبری محاسنش را بر ساق پای خویش، گرمای دستی که مچش را گرفته بود مبادا از روی شانه سر بخورد.

سکوتی سنگین بر اتاق افتاد ماده‌سگ همچنان زخمش را می‌لیسید توله‌ها همچنان شیر می‌خوردند؛ و برای نخستین بار، هیچ‌کدام از آن دو میوه دیگر شبیه هم به نظر نمی‌رسیدند.

حضرت چند باری خواست تکانی بخورد، فریادی بزند و سخنی براند که در میان این کنکاش، باری خویشتن را بر دوش پدرش دید که به میان میدان شهری می‌رفتند آنان خاطی را دست و پا بسته به میان میدان شهر انداختند و در حالی که دستانش به میان چوبین در هم قفل شده بود و به تکانه‌هایی با فشار بسیار اما نامحسوس خود را حرکت می‌داد، نوار زردی به زیر پاپوش پایش شکل گرفت و در چشم بر هم زدنی از کوفته شدنی رعدآسا به تیغی تیز ردّه‌ای آرام از رنگی سرخ با مایع زرد در هم درآمیخت و بر دیدگان حضرت نشست، قفسه‌ی سینه‌اش بالا و پایین رفت.

مرد خاطی را برای بدگویی به پدر به دار آویختند.

حضرت به یاد آورد که آن روز تا غروب سخنی نگفت.

شب، با فریادی از خواب جست و در تاریکی، خود را به آغوش مادر رساند.

مادر تا سپیده‌دم موهایش را نوازش می‌کرد.

چند شب بعد نیز همان خواب بازگشت.

و باز تصویر دایره‌وار را تکرار کرد.

اما اندک‌اندک، چهره‌ی مرد بریده سر از خاطرش رفت.

فریادش محو شد.

رنگ صورتش فراموش شد.

تنها چیزی که باقی ماند، کلامی‌بود که گاه از زبان مادر و روزی در دهان پدر، جویده جویده کلمه‌ی عدالت را رگ می‌داد به نغمه‌های پرطمطراق مادر، فردایی دوباره حضرت دهان گشود و به گفتن‌های مکرر، بی‌شماری را به دور آتش نزد خویش جمع کرد.

و در میان همین حال و هوا بود که در دهانه‌ها، جریان کوه سرخ نوازش بادی را حس کرد که دوباره می‌وزید و جهانشان را تکانه می‌داد

نفس حضرت را پر از خس و سرفه‌های خشک کرد و مادر تسبیح استخوانی‌اش را در مشت فشرد؛ دانه‌های استخوان خرد شدند و بر خاک ریخت او با شانه‌های افتاده عقب کشید و در کنج تاریک مطب کز کرد حضرت با دهانی باز، زبانی خشکیده، بر بستر سنگی خاموش شد و مسکوت ماند.

جراح سبد سگ مادر و کودکانش را از بستر خاک برداشت پیش از آن‌که قدم از درگاه بیرون بگذارد، لحظه‌ای ایستاد خم شد و با دستی خالی، خاک آلوده را از دور نارنگی و پرتقال کنار زد؛ آن‌ها را آرام درست در برابر بستر سنگی حضرت و کنار ردای مادر جای داد .

سپس چاقوی کوچکی را که با آن پرتقال را شکافته بود، روی خاک، درست میان دو میوه نهاد؛

نگاهی به دو میوه انداخت و گفت:

این دو را پاک نگه دارید و بخورید؛ که جان آنان بهای تلطیف آزار جان است.

و در همین میان با سبد سگ و کودکانش بر بازو، از درگاه مطب بیرون رفت.

ساعت‌ها از میان شکاف سقف گذشتند نور زرد عصر جای خود را به کبودی تند غروب داد و سپس تاریکی محض بر بنا فرود آمد.

در همین میانه بود که حضرت بارها و بارها در میان خفقانی که گلویش را فشار می‌داد فکر کرد، فکر کرد و دوباره تکرار کرد مادر بیرون رفته بود، او را ترک کرد و دوباره خود را به میان مسافرخانه رساند و حضرت در حالی که کارگر هم از اتاقش رفته بود، تنها در میان سکوتی سرد به دیوار نگاه می‌کرد.

تاریکی مطلق، مطب سنگی را در خود گم کرده بود.

پرتقال و نارنگی، دو گوی هم‌رنگ، در گوشه‌ای از اتاق روی خاک رها شده بودند و بوی پوست کنده‌ی مرکبات در میان رطوبت سرد سنگ‌ها می‌ماسید.

حضرت بر روی بستر دراز کشیده بود، اما تنش آرام و بی‌تپش نبود در درون جمجمه‌اش، چرخ‌دنده‌هایی با شتاب دیوانه‌وار می‌ساییدند صداها در سرش گره خورده بودند؛ صدای تیغ جراح، صدای چکیدن خون مرد آویخته از جوخه‌ی

مرگ و تکرار ملال‌آور واژه‌هایی که مادر برای تطهیر می‌خواند، تمام اوراد را تکرار می‌کرد و برای خود مدام آواز می‌خواند.

او در خیال، پاسخ‌ها را ردیف می‌کرد تلاش می‌کرد جمله‌ای بسازد که قانون، تمدن را از زیر ضرب دیدگان برهاند او بر تمثیل رنگ‌پریده‌ی انسان می‌نگریست و در حالی که چشمانش از اشک پر شده بود، برای او آرام لالا می‌خواند.

تصور می‌کرد فردا صبح، وقتی جراح و کارگر بازگردند، چگونه باید به چشم هایشان نگاه کند؟

اگر همه‌ی موالیان فردا می‌آمدند، اگر مادر می‌رفت و آنان را جمع می‌کرد.

مدام تصویر پدرش بر روی ویلچر در پیش بود و پدر در حالی که با انگشت سبابه به او اشاره می‌کرد می‌گفت:

تخت شاهی را به تو دادم بی‌وجود و چگونه آن را به بطلان کشاندی

تن خود را روی بستر جابه‌جا می‌کرد، استخوان‌های خشکیده‌اش به هم می‌سابیدند و عرق سرد بر پیشانی‌اش می‌نشست خشم از خویشتن، از ناتوانی تن فلج‌اش و از کوه سرخ در میان دهان که دیگر طعم خاکستر می‌داد، رگ‌های گردنش را منقبض می‌کرد و او را در آتشی می‌سوزاند

سکوت مطب، به شکنجه‌ای ممتد بدل شده بود.

حضرت به میلی که آواز رهایی را در هلاله‌ی گوشش می‌خواند، با تلاشی جانفرسا، تن سنگین و بی‌حس خود را به لبه‌ی تخت کشید پاهای منجمد و بی‌رمقش چون دو تکه ریسمان مرده آویزان شدند و با صدایی خفه، بر روی خاک کف اتاق افتادند او دست‌های بی‌حس‌اش را روی زمین کشید پهلو به پهلو، با تقلایی پرتکرار و آغشته به خلط و عرق، تن عریانش را روی خاک سرد مطب سر داد، خزید و پیش رفت تا دست‌کم خود را به آن سوی اتاق برساند.

انگشتان بی‌حس و بی‌تعادلش در تاریکی روی خاک لغزیدند تا اینکه نوک انگشتان به جسمی‌فلزی و سرد برخورد کرد؛ چاقوی کوچکی که جراح برای پوست کندن داشت، همان‌جا روی خاک افتاده بود.

حضرت با پنجه‌های لرزان، تیغه را میان انگشتان کرختش فشرد.

سرش را به سختی بالا آورد فک پایین‌اش از فرط فشار قفل شده بود؛ به سمت دهانش هجوم برد.

تیغه‌ی سرد کارد، میان دندان‌های قفل‌شده‌اش نشست.

بدون مکث، بدون ترسی که در اندامش افتاده و لرزانش کرده باشد، فشار آورد.

تیغه در بافت نرم و گوشتی زبان فرو رفت دردی تیز و سوزان، مغز استخوان و سفیده‌ی جمجه‌اش را شکافت.

طعم گرم و فلزی خون، دهانش را پر کرد با حرکتی تند و انقباضی، دستش را چرخاند و کمی‌از نوک زبان بریده شد و درون دهان افتاد.

خون تیره و غلیظ، از گوشه‌ی لب‌هایش شره کرد، بر روی چانه دوید و کتان سپید سینه‌اش را سرخ کرد حضرت دهان گشود، صدای خفه‌ی خرخر خون و حباب‌های هوا از گلوگاهش بیرون آمد او روی خاک کف مطب در میان خون خود غلتید، دست‌های فلج‌اش در هم گره خورد و تنش در انقباضی نهایی آرام گرفت.

چند لحظه بعد، در میان تاریکی، در چوبین اتاق با جیرجیر آرامی‌باز شد.

تنها کارگر باقی‌مانده در بالینش، با چراغی کم‌نور در دست، قدم به درون گذاشت نور زرد پیه‌سوز بر کف مطب افتاد؛ بر روی پرتقال و نارنگی رهاشده و بر روی پیکر غرق در خون حضرت که زبان بریده‌اش روی خاک افتاده بود کارگر چراغ را جلوتر آورد، خیره به چشم‌های باز و بیرون‌زده حضرت ماند و در حالی که او را غرقه در میان خون می‌دید، همه‌ی حواس را جمع کرد.

ابتدا خواست تا فریاد بزند و جراح را از این درد باخبر سازد.

بعد که فوران خون از دهان حضرت را دید، با خود اندیشید باید ناراحت شود و صورتش را در هم فشرد و فشاری به چشمانش داد تا اشکی جاری شود و در همین میانه ندایی از میان ستون فقراتش به قلب و قعر تمام‌شدگی‌هایش لغزید و آرام‌آرام او را به بالای سر حضرت رساند تا بنگرد و در حالی که حضرت با صورت بالا بدون هیچ تکانی در دست و پا افتاده بود و به غلیان خون و بازگشت در دهانش

سرفه و خرخر می‌کرد، کارگر چند تکانه‌ی کوچک خورد و احساس خزیدن میلی را در تمام وجودش دید و لبانش چندی از هم باز شدند و خندید.

فصل ششم

.

در تالاری تاریک و استخوانی، گنبدی پیچ‌درپیچ و مرطوب بر فراز خلأیی خاموش کشیده شده بود دیواره‌های تالار از بی‌شمار سطح صیقلی، نازک و آینه‌گون ساخته شده بودند که در تاریکی، زوایای یکدیگر را بی‌پایان بازتاب می‌دادند بر تن این آینه‌های عظیم، دو گونه تیرگی و روشنی خفته بود؛ لکه‌هایی به تیرگی قیر کهنه و نقطه‌هایی به شفافیت و درخشندگی نوری زلال.

هیچ صدایی نمی‌آمد، اما دیواره‌های آینه‌ای آبستن جنبشی پنهان بودند.

ناگاه از شیارهایی نادیدنی، موج‌هایی تار و ضربان‌دار جاری شد؛ بسان ضرباتی سرد و لرزان که از بیرونی دوردست می‌رسیدند و بر سطح آینه‌ها می‌کوبیدند.

با رسیدن نخستین موج، آینه‌ها لرزیدند و لکه‌ها بر سطح صیقلی‌شان جنبیدند تیرگی‌های ته‌نشین‌شده ناگهان دهان گشودند، بلعیدند و پهن‌تر شدند لکه‌ای سیاه،

چون جوهری کدر بر شیشه‌ای خیس، گستردگی یافت؛ بر سطح آینه‌ها خزید، بازتاب‌ها را کدر کرد و سایه‌ای سنگین بر دیواره‌های استخوانی انداخت.

موجی دیگر وزید؛ این‌بار نرم‌تر اما نافذتر نقطه‌ای درخشان بر کنج یکی از آینه‌ها زیر فشار این لرزش تازه بیدار شد نورش تاریکی را شکافت و بر شفافیت آینه افزود؛ لایه‌ای زلال و فروزان بر سطح صیقلی نشست که انعکاس‌ها را تیزتر، عمیق‌تر و پیداتر می‌کرد اما با وزش تکانه‌های خشن‌تر بعدی، همان درخشندگی زیر هجوم لکه‌های سیاه منقبض شد، پس کشید و به سوزنی کم‌رمق بر حاشیه‌ای باریک بدل گشت.

امواج دست‌بردار نبودند هر تکانه که از راه می‌رسید، حکمی‌تازه برای دیواره‌ها داشت، یکی از آنان لکه‌های سیاه را چنان پهناور می‌کرد که سطح آینه‌ها را بپوشاند و درخشندگی زلال آینه‌ای دیگر را به نقطه‌ای بی‌مقدار تقلیل دهد آینه‌ها و لکه‌ها خود اختیاری نداشتند؛ تنها شکلی را می‌پذیرفتند که آن لرزش‌های پی‌درپی بر پیکرشان تحمیل می‌کرد تالار، لایه به لایه، با این جابه‌جایی تاریکی و روشنی محبوس در آینه‌ها دگرگون می‌شد.

شیارهای استخوانی در خود پیچیدند و هزاران بازتاب تاریک و روشن در دل تالار آینه‌ها بر هم لغزیدند.

در همان دم، کودکی پلک‌هایش را بر هم زد نور خشن روز از شکاف چشمانش به درون خزید و موج‌ها برای لحظه‌ای فروکش کردند لکه‌های متراکم و سطوح درخشان در تاریکی نرم میان دو استخوان گیجگاه آرام گرفتند.

گاه تکانه از میان دیدنی آرام برمی‌آمد و بر گیجگاهش می‌نشست، تصویری کوتاه از پدری که هماره به ضربتی محکم صورتش را کوفت و دوباره تکانه‌ای پدر را برابر سگی بزرگ تصویر داد که سگ با فریاد او را از خود رانده است، آنجای در میان جمیع این تکانه‌ها بر روی تالار آینه هر تصویر مخابره شد و سر کوچکی که تالار را در خود داشت تصویر بر آینه را از تجمیع تصاویر به درخشندگی صورت سگ و تیرگی سیمای پدر نقش داد و هربار تصاویر در کناره دوباره لرزه دادند.

باری لکه‌ی سیاه درون تالار آینه‌ها با دیدن تصویر سلاخی که طمأنینه و آرام در حال ذکر ادعیه‌ای آسمانی سر گوسفندی را می‌برید بزرگ و بزرگ‌تر شد، دوباره لرزه بر آینه از دیدن بر دوش پدری که هتاکش را به تیغ تیز گردن زده است سیاهه را افزود و آخرش تمام آینه سیاه شد و دیگر چیزی برای دیدن نماند و در همین میان بود که حضرت سرش را کمی‌تکان داد، نگاهش را به روبه‌رو دوخت و در میان آینه‌ها چیزی برای خیال بیشتر از همان تصویر نجست و دوباره خوابید.

در میان بی‌شمار آینه‌ها و بازتاب‌های سرد، پیکری غرق در سکوت و رخوت بر کف استخوانی تالار افتاده بود.

جراح چشم گشود.

بالای سرش گنبدی مرطوب و شیاردار خم شده بود و زیر پایش، دیواره‌هایی از آینه‌های نازک و درهم‌تنیده تا بی‌نهایت کشیده می‌شدند هیچ صدایی نمی‌آمد او آهسته از روی سنگ‌پایه‌های مرطوب برخاست دستش را پیش برد؛ انگشتانش بر جداره‌ای کشیده شد که تصویر خودش را در هزاران جهت متقاطع تکه‌تکه می‌کرد

با هر گامی‌که برمی‌داشت، لکه‌های سیاه و نقطه‌های درخشان بر تن آینه‌ها می‌خزیدند و کوچک و بزرگ می‌شدند.

او میان شیارهای استخوانی پیش رفت خطوط آینه‌ها نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند؛ به نظر می‌رسید دیواره‌ها با هر نفس او، چند انگشت به درون می‌خزند زوایای آینه‌ها تنگ‌تر می‌شد شقیقه‌هایش شروع به ضربان کرد جراح دست بر دیواره‌ها نهاد تا راهی بیابد، اما آینه‌ای دیگر جلوی رویش سبز شد سقف استخوانی پایین‌تر می‌آمد و هوا میان آن‌همه سطح صیقلی، غلیظ و سنگین می‌شد اکسیژنی برای فرو دادن نبود؛ حباب‌های هوا پشت حنجره‌اش گیر می‌کردند.

ناگاه بر سطح آینه‌ای که پیش روی او بود، لکه‌ای سیاه دوید و بازتاب جراح را بلعید.

در دل تیرگی آینه، تصویر کف مطب شکل گرفت:

چاقوی کوچک با تیغه‌ای برهنه بر روی خاک، در چند سانتی‌متری انگشتان کرخت حضرت رها شده بود دست جراح که چاقو را کنار سبد جا گذاشته بود، بر سطح صیقلی برجسته شد.

صدا از میان شیارهای استخوانی بود یا از درون آینه‌ها برآمده که لرزشی سرد بر سنگ‌پایه‌های تالار کوبید:

دستت نلرزید وقتی آن را بر خاک رها کردی.

اندازه‌ی فاصله‌اش را تا پنجه‌های افلیجش پیموده بودی.

می‌دانستی چه چیز برمی‌دارد

می‌دانستی تیغه را به کجای دهانش می‌فرستد.

جراح عقب کشید کمرش به آینه‌ای دیگر خورد در آن آینه، چهره خودش آشکار شد؛ اما جامه‌ای که بر تن داشت، کتان سپید طبابت نبود، بلکه ردایی سنگین و آراسته بود که لبه‌هایش بر خاک می‌کشید، بر روی شانه‌هایش دو نگین جواهری بزرگ و بر تخت سینه‌اش یاقوت بلورین داشت.

صدا بر آینه‌ها ضربه زد:

زبان او آتشفشانی از کلام بود که بر سرت می‌ریخت.

می‌خواستی این دهان بسته شود می‌خواستی سد آن واژه‌ها فرو بریزد تا تو بر آن بستر سنگی بنشینی.

آن کتان سپید را می‌خواهی،

آن تاج خوارشده بر سر افلیج را

تو خود، تیغ را در گلوگاهش چرخاندی تا صندلی‌اش خالی شود.

جراح دست بر گوش‌هایش نهاد، اما صدا از پوست و گوشت می‌گذشت او مشتش را گره کرد و بر آینه کوفت ترک‌های مویین بر سطح صیقلی دوید، اما تصویر

نریخت؛ تکه‌تکه شد و در هر تکه، چشمانی دورگه و پرخشم به او خیره ماندند فریاد زدند:

می‌خواهی خدا شوی.

جراح خود را به دیواره‌ی مقابل کوفت شانه‌اش با سنگ‌پایه برخورد کرد و خرد شدن آینه‌ای زیر پایش طنین انداخت به هر سو که می‌دوید، آینه‌ها پیش می‌آمدند بازتاب‌ها او را به محاصره درمی‌آوردند؛

در یکی دستش چاقو را رها می‌کرد،

در دیگری به دهان خون‌آلود حضرت نگاه می‌کرد بی‌آنکه قدمی‌پیش بگذارد،

در یکی پاهای حضرت را بی‌حس و در دیگری دستانش را بی‌رمق کرد.

و در دیگری بر تخت سنگی نشسته بود و موالیان در برابرش زانو می‌زدند.

نفسش بالا نمی‌آمد ریه‌هایش می‌سوخت مشت‌هایش خونی شده بودند و هر بار بر روی آینه‌ها می‌کوفت و بر سطوح صیقلی خطوطی سرخ می‌کشید.

او پا پس می‌کشید، اما دیواره‌های استخوانی منقبض می‌شدند، تالار به اندازه‌ی تن او کوچک می‌شد، و آینه‌ها بر سینه‌اش می‌فشردند.

ناگاه تمامی‌آینه‌ها به یک‌باره تیرگی محض به خود گرفتند صدا، این‌بار خشن‌تر و چون کوبش تبر بر استخوان، در فضای تنگ تالار طنین انداخت:

من به او حکم داده بودم.

بر دلش انداخته بودم که تو را بکشد و این کلام مسموم را خاموش کند.

اما وقتی نگاهت کرد،

دید او را توانی برای کشتنت نیست.

تو فلجش کردی و با آنکه زبانه‌های آتش انتقام درون چشمانش به سرخی خون درآمده بود بازهم تو را نکشت.

دید تختش ویران شده و ملکش به باد رفته است.

پس زبان خویش را برید و در خون خود غلطید تا تو را زیر بار این جنایت دفن کند و تو هنوز زنده‌ای.

خودت را نمی‌کشی مفلوک؟

دیواره‌های آینه‌ای یک‌باره فرو ریختند و بر سر و روی جراح آوار شدند تکه‌های آینه بر صورت و دهان و لب‌هایش فرو رفته بود و در همین میان با فریادی خفه و دهانی باز از جا پرید.

سینه‌اش با شتاب بسیار بالا و پایین می‌رفت.

هوا با سوزش به ریه‌هایش دوید نور کدر و بی‌رمق سپیده‌دم از شکاف سقف اتاقش بر صورتش افتاده بود عرق سرد بر پیشانی و گردنش می‌ماسید دست‌هایش

می‌لرزیدند؛ نگاهی به پنجه‌هایش انداخت، خونی بر آن‌ها نبود دست بر صورتش کشید و تکه‌ای از آینه‌ها را در آن ندید.

کمی‌آن‌سوتر، بر کف خاکی مطب، پیکر بی‌حرکت حضرت در میان خونی کدر افتاده بود و کارگر، پیه‌سوز به دست بر بالین او ایستاده بود و لبخند خفه‌اش را در تاریکی پنهان می‌کرد.

چشم‌هایش را بر هم مالید و تصویر محو شد، چند نفس عمیق کشید، کمی‌آب از روی کوزه خورد و وقتی نزدیک آینه شد صورت حضرت را دید که با دهانی باز که خون از درونش می‌ریخت با زبانی الکن و نامفهوم گفت:

بی‌ااا تاااا ماا توووو،

گویی در میان خرخر خون می‌گفت: بیا، این تاج مال تو.

جراح آب بر روی صورت و آینه ریخت و در حالی که عرق پیشانی با آب بر صورت ریخته‌اش مخلوط شده بود به تالار فکر کرد و در خیال به یاد حضرت افتاد که دیشب او را تیمار کرد و حالا با دهانی دریده بر روی تخت سنگی خود وامانده است به بلوایی جانگداز صورتش را چند بار در میان دستان فرو داد و با خود زمزمه کرد:

باید مغز را بشکافم.

روشنایی کدر سپیده‌دم از شکاف سقف اتاق بر حاشیه‌ی درگاه خط می‌زد جراح، کوزه‌ی سفالین را بر زمین نهاد، قطره‌های آب از چانه‌اش بر خاک چکید و قدم به اتاق حضرت گذاشت.

اتاق در تنهایی سنگینی فرو رفته بود.

کارگر رها کرده و رفته بود؛ نه پیه‌سوزی روشن بود و نه صدایی از کنج بنا می‌آمد.

بر بستر سنگی، حضرت تنها مانده بود دست‌های بی‌حس‌اش از دو سو بر خاک سرد کشیده شده بودند و پاهای فلج‌اش چون دو شاخه‌ی خشک بر لبه‌ی تخت سنگینی می‌کردند، دهانش نیمه‌باز و آغشته به خونی کدر و لخته‌شده بود و زبان باقیمانده‌اش چون تکه‌ای گوشت مرده و الکن بر کف دهان افتاده بود و تنها خرخری ضعیف از شیارهای گلوگاهش بیرون می‌زد.

جراح بالای سرش ایستاد دست بر پیشانی سرد و مرطوب حضرت نهاد چشمان زرد و خون‌افتاده‌ی حضرت بر حدقه چرخیدند و بر چهره‌ی جراح قفل شدند.

جراح چشم‌هایش را باری باز و بسته کرد و حضرت چشم بست.

جراح آرام گفت: می‌خواهم مغزت را معاینه کنم.

رگ‌های گردن حضرت با هر نفس کوتاه، چون کرم‌هایی تیره زیر پوست می‌جنبیدند.

آنگاه چشم‌هایش را آرام باز کرد، به چشم‌های جراح چشم دوخت و در حالی که به نشان تأیید چشم‌ها را فرو بست، قطره اشکی که در گوشه‌ی چشم‌هایش اسیر مانده بود رها شد و از گوشه چشم تا روی گونه‌اش غلطید جراح با دست اشک را بر صورتش پهن کرد و چشم‌هایش را باری بر هم گذاشت.

او با خود ابزار کار را آورده بود

آینه‌ای کوچک، تیغه‌ای دستی، ماده‌ای برای بی‌حسی، سنگی برای تعجیل و درفشی پولادی.

آینه را برابر چشمان حضرت گرفت انعکاس تاریک آینه و مسح پرفشار سنگ بر شقیقه‌ها و فشار سرنگ و دارو، پلک‌های حضرت را سنگین کرد تن فلج‌اش بر بستر کشیده شد، اما چشم‌هایش هنوز نیمه‌باز ماندند و لرزش خفیف حدقه‌ها نشان از بیداری درونی‌اش داشت جراح تیغه را بر پوست بالای گیجگاه نهاد، شکافی دقیق بر بافت سخت داد و با لبه‌ی درفش، استخوان کاسه‌ی سر را آرام کنار زد.

با شکافته شدن استخوان، عمق تالار آینه‌ها را دید که در گنبد استخوانی می‌تپید.

در عالی‌ترین نقطه‌ی گنبد، جایی که تمام شیارها و اعصاب به هم می‌رسیدند، توموری سیاه، گره‌خورده و پهن‌شده بر دیواره‌ها خفته بود.

غده، خود از ته‌نشین شدن همان لکه‌های کدر و جوهرهای سیاهی مجسم شد که سال‌ها تکانه‌های بیرونی بر آینه‌ها نشانده بودند؛ لکه‌ها بر هم انباشته شده، لایه‌به‌لایه بافت یافته و به این جرم تیره بدل گشته بودند.

در مرکز این غده، رگ عصبی ضخیمی‌بیرون زده بود که مانند شلاقی کوتاه، محکم و ضربان‌دار بر دیواره‌های آینه‌ای می‌کوبید.

با هر ضربت این شلاق، لرزشی در تمامی‌تالار می‌افتاد و هم‌زمان بر روی بستر، تن حضرت انقباضی تند به خود می‌گرفت، رگ چانه‌اش می‌پرید و حباب‌های خون بر کنج لبانش می‌ترکیدند.

تومور بر بلندترین فراز تالار پهن شده بود و بر آینه‌های زیرین فرمان می‌راند.

به روی تالار خطوط دقیق و هندسی کنده می‌شد که با ضربت همان شلاق حفر کرده بود تیغه‌های نوری بر سطح صیقلی می‌دوییدند و جدول‌هایی از اعداد و فرمول‌ها را می‌ساختند آینه، تصویر چرخ‌دنده‌هایی عظیم، کوره‌های ذوب و کلاهک‌های فلزی سنگین را بازتاب می‌داد که با دقتی والا طراحی می‌شدند تا شهری را در یک دم به خاکستر بدل کنند تومور شلاقش را بر اعصاب حس‌سوزی می‌کوفت تا هیچ لرزشی در دست طراح نیفتد و چرخ‌دنده‌ها بی‌نقص بچرخند مدام بالا نعره می‌زد، شلاق بلند می‌کرد تا کسی نطقی نکشد، آینه‌ای تکان نخورد و کسی حواس طراح را پرت نکند آنجا که همه را مسکوت می‌داشت، در تلاطم وجود خواستن او بود که اولین کلاهک در میان اولین سوله ساخته و پرداختنش آغاز شد.

در همان دم که تیغه‌ی جراح در لایه‌ای عمیق‌تر از استخوان فرو می‌رفت، حضرت تکان سختی بر بستر خورد چشم راستش کاملاً باز شد و به سقف دوخته شد.

در آینه‌ای دیگر، تومور سیاه ترازویی از تراشه‌های سنگی قرار داد تصویری بر سطح صیقلی نقش بست

دست‌هایی نانی به گرسنه‌ای می‌دادند و دستانی دیگر زخمی‌را مرهم می‌گذاشتند اما درست در کنار هر قطره نان و مرهم، ترازو سنگینی کار را اندازه‌گیری می‌کرد تومور شلاقش را بر پشت این تصویر می‌کوفت؛ هر بخشش و هر مهار رنج، تنها زمانی از دیواره‌ها عبور می‌کرد که کفه‌ی ساخته‌شده از دوده‌های سیاه بر طرف دیگر ترازو سنگینی می‌کرد.

در دیواره‌ای بالاتر، آینه‌ها تصویر برج‌هایی غول‌پیکر را بازتاب می‌دادند که سنگ بر سنگ بالا می‌رفتند و ابرهای سیاه را می‌شکافتند خطوط نوری از دل تومور بیرون می‌زدند و طرح‌های عجیب و باورنکردنی گنبدهای شیشه‌ای بر سطح سیاره‌های دور و ملک‌هایی بی‌همتا در دورترین کهکشان‌ها و ماشین‌های پرنده را بر دیواره‌ها رسم می‌کردند

در همان حال، بر کف همان آینه‌ها و زیر پایه‌های همان برج‌های بلند، شیارهای تنگی کنده شده بود که در آن‌ها پیکرهایی در قفس‌های فلزی، میان لجن و رطوبت می‌لولیدند تومور شلاقش را مدام بر ارتفاع برج‌ها می‌کوفت و چشم از قفس‌های پایین برمی‌گرفت فرمان می‌داد تمام برج را بر دوش می‌گرفتند و به شلاق توأمان سالار می‌دویدند و سالار در حالی که بر روی اریکه سوار می‌رقصید شعر مستانه‌ای می‌خواند که آواز پیشرفتن انسان بود.

تومور سیاه، تمام حیات را به وزنی تقلیل می‌داد درختان، چهارپایان و انسان‌ها بر سطح آینه‌ها حرکت می‌کردند؛ برای هرکدام ترازویی در میان بود بعد در دل نوع خویشتن هم متر را می‌آفرید، میزان را میدان‌دار می‌کرد، شاقول به دست اتباعش می‌سپرد و هر روز در هزارتو برایشان دسته‌دسته‌ها می‌ساخت و از این بودن دسته‌های بسیار بر ازدیاد خویشتن می‌بالید

حالا که او هزاری از این ترازوها را ساخته بود، نمودارهای بزرگی برپا کرد و در میان تالار آینه‌ها تصاویر را نقش داد و در دل نمودار هر کس را به طبقه‌ای از آن هرم چسباند و آخرش شلاق سالار بر این نمودارها فرو آمد و رج‌به‌رجشان را به کاری گماشت.

بر بالای تمام این سطوح، قانون اصلی غده‌ی سیاه حک شده بود با خطی خوش و خوانا با لایه‌ای از طلا و نگین‌هایی از زمرد و برلیان کبود نوشته بود:

ترینگی

تومور سیاه در حالی که عاشقانه نام سالار را دوست داشت خود را برترین گره تالار می‌دانست و با ضربات مدام شلاق، آینه‌های فرودست را خرد می‌کرد تا تنها بازتاب قد خویش بر کل گنبد بیفتد و آن‌قدر این تصویر جمود بر تار و پود تمام تالار افتاد تا همه با شادی بیشتر تنها تصویر سالار را مخابره کردند و اویی والاتر از دیگران رفت که بیشتر تصویر او را کشید.

جراح، درفش استخوانی را استوارتر در دست فشرد از شکاف جمجمه، بوی تند و گرم خون با رطوبت آینه‌ها می‌آمیخت حضرت بر بستر سنگی، زیر دست جراح، هنوز نفس می‌کشید؛ سینه‌اش با لرزش بالا می‌آمد و چشمانش در میان این شکافتن و دیدن، باز و بی‌حرکت بر تاریکی سقف خیره مانده بود تومور شلاق‌به‌دست در عمق گنبد می‌تپید و جراح چشم بر زوایای تازه‌تری از این مغاک دوخته بود.

جراح از کوزه کمی‌آب خورد و در آینه‌ی رودررو صورت سالار را دید با لبخندی محو که آرام‌آرام به تقلید از زبان حضرت می‌خواند:

خلاصش کن.

در میان گفتن لحنی با تمسخر داشت و بعد از اینکه جمله را گفت تکرار کرد:

خلاصش کن این تاج برای تو است شلاق را هم به خودت خواهم داد.

جراح به صورت سالار در میان آینه ریزتر شد، به انحنای میان چشمانش چشم دوخت باریکه‌ای از چروکی عمیق زیر چشمانش بود و در حالی که به همان چروک عمیق نگاه می‌کرد، آنجا که صورت بالا آورد و چشمان را دید، چشم خودش در آینه نمایان شد و به دیدنش باری تکانه خورد، عقب نشست چند نفس عمیق کشید، بعد صورتش و دست‌هایش را که کمی‌خیس شده بود پاک کرد و دوباره به بالین حضرت رفت که بی‌صدا در جای خود مانده بود ابزار در دست روی جمجمه باز تیغه‌اش را چند میلی‌متر فروتر برد؛ لبه‌ی سرد فلز به مرز تیرگی

غده نزدیک شد، درست در جایی که رگ کلفت شلاق بر تن آینه‌ها گره می‌خورد.

هنوز تیغه به بافت تومور نرسیده بود که غده تکانی ناگهانی به خود داد رگ شلاق چون ماری که به زخم شمشیر شکارچی زخمی‌شده باشد منقبض شد، خود را بر دیواره‌ی گنبد کوفت و موجی سنگین از لرزش را در طول تمامی‌شیارهای استخوانی روان کرد.

تالار آینه‌ها زیر ضرب این تکانه دهان گشود دیواره‌ها به هم آویخته شدند و صدای خرد شدن هزاران بازتاب نازک در فضای استخوانی پیچید بر روی بستر سنگی، تن منجمد حضرت ناگهان به بالا جهید؛ ستون فقراتش چون کماتی کشیده شد، فک آغشته به خونش قفل گردید و رعشه‌ای سهمگین در اندام افلیجش افتاد حباب‌های سرخ و کدر با هجوم از گلوگاهش بیرون پاشیدند و حدقه‌های چشمانش تا سپیدی برگشتند.

جراح دست از تیغه کشید درفش را بر جدار جمجمه استوار کرد و دست دیگرش را بر پیشانی داغ و لرزان حضرت فشرد فشاری که بر جمجمه می‌آورد، سنگینی استوار دستش و درنگ سرمای انگشتانش بر پوست کشیده‌شده، تنها وزنه‌ی مهار این تلاطم بود، خودش هم می‌دانست کاری از دستش بر نمی‌آید و تنها در میان تکانه‌های او تکانه‌ای خورد و در حالی که حضرت زبان بریده‌اش را با فشار دندان‌ها روی هم زخمی‌کوچک زد، قطره اشک حک‌شده در گوشه‌ی چشمان

جراح در حال ترکیدن بود که نفس عمیقی کشید و قطرات به میان چشم بازگشتند و دریای لزج چشمانش را دوباره ساختند.

آرام‌آرام، ضربان شدید رگ گردن فروکش کرد، تن حضرت به زیر وزن دست جراح بازگشت و سینه‌ی شکافته‌اش با نفس‌هایی بریده اما مداوم به بالا و پایین لغزید و بدین‌سان بود که لرزش‌های دیوانه‌وار سالار دیوانه‌تر و عریان‌تر شد؛

همه سیاهی را بیدارتر و عریان‌تر کرده بود تومور سیاه، خشمگین از تهدید تیغه، شلاقش را وحشیانه‌تر بر تارک تالار کوفت تا پرده‌های تازه و عریان‌تری بر پیش بنشینند و میانه‌دار این حرمسرای بزرگ باشند.

بر پهنه‌ای عظیم از آینه‌های تاریک، تصویر دادگاه‌ها مجسم بود ترازوهای سنگی پهن شده بودند و انسان‌ها بر کرسی‌های بلند نشسته بودند به میان آیین انتقام سرودی را بر قباله‌ای مطهر می‌نوشتند؛ چوبه‌های دار یکی پس از دیگری برپا می‌شدند و نه تنها گردن انسان‌ها، بلکه سگ‌ها، اسب‌ها و خروس‌هایی که خطا کرده بودند در طناب‌های دار تاب می‌خوردند سنگسارها چون جشنی ملی برپا بود؛ آتش انتقام را در میان کوره‌ای سالار روشن می‌کرد و پس از چندی یکایک آینه‌ها به حرکت دوار خویش درون تالار باد میان کوره می‌انداختند و آتش را بزرگ و وسیع‌تر پیش می‌بردند تا جایی که همه تالار را آتش می‌زد و حتی خود غده را هم می‌سوزاند.

شلاق بر دیواره‌ای دیگر فرود آمد.

سالار امر کرد و آتش را کم کردند آتش کوچک اما دوباره برپا شد و به ساختن حصری بزرگ، هر بار دوباره در میان غلتیدن در انتقام، هزاری به حصر درس بیشتر دریدن دادند و دریدگی میدان‌دار بود آینه‌ها تصویر دالان‌های تاریک و سلول‌های نمور را بازتاب دادند سالار در اتاقی تاریک در میان سکوتی که خود ساخته بود هر بار ساعت تازه‌ای ساخت که منظم پیش رود و حالا ساعتش در میدان بود؛ اتاق‌های تجاوز سپید بر روی ماه مجرمان، قفس‌های آهنین برای آرام‌آرام تزریق جنون در جان بی‌جانان و نقشه‌کشیدن‌های طولانی در شب برای از پا درآوردن حریفان، همگی بسان ساعتی می‌چرخید، نبض می‌زد و به گردش درمی‌آمد و در این هزارتو هر کس ساعت خویش را ساخت و بر دست قربانی خویشتن کرد، روزی به کنکاش، کودکی را به میان بازی و در زندانی بی‌عفت کردند و فردا به چوب دانایی آنچه بر او رفته بود به شلاق بستند و حال باز هم سالاری در خانه‌ای در حال ساختن ساعت تازه‌ای آمده است.

به میان هزارتو در میان آینه‌ها که همه جا را سیاهه‌های بی‌شمار گرفته بود، جراح تصویر بی‌شماری از کک‌هایی را دید که همه دنیا را بلعیده بودند و یک یک‌شان از میان یک کارخانه بیرون آمدند به دل این هزارتو در دل میلیون از آنان یک کفشدوزک نشسته بود، او از یکسانی میان‌شان گفت، از دوده نشسته بر بال‌هایشان دست چندی از کک‌ها را به نزدیک کوچکی آینه‌ای که کمی‌شفاف بود برد و با شاخک‌های کوچکش غبار سیاهه را کنار زد و قرمزی بالشان را نشانشان داد به نشانش بود که کک‌های سیاه با هم در کسری از ثانیه او را بلعیدند و حالا تمام آینه‌ها در میان همان سیاهی مانده است و من کفشدوزک‌ها را می‌بینم که اگر

قرمزی بر روی بال‌هایشان نمایان است خویشتن دوده از روی آینه‌ها می‌گیرند و بال ها را سیاه خواهند کرد.

به همین میانه بود که سالار با طومارهایی بلند و بی‌پایان در دست، اورادی را نوشت و داد تا تمام کک‌ها آرام بخوانند و لقلقه کنند که همه حقیقت همین وجود آنان است و حالا همه اوراد این طفل را می‌دانند و بر تارک نام انسان سر می‌سایند که والاترین ارزش روشنگرترین کک‌ها که خویشتن بال‌هایش را سیاه کرده،

دین انسانیت است.

تیغه پولادین در میان انگشتان جراح استوار شد لبه‌ی سرد فلز، زاویه گرفت تا درست بر بیخ گره تومور و رگ کلفت شلاق بنشیند و آن جرم تیره را از گنبد استخوانی جدا کند.

در همین میانه که تیغ به بافت مرزی رسید، تالار آینه‌ها چهره افکند و دوباره رخ نمایان کرد.

دیواره‌ها عقب نشستند و صفوفی بی‌انتها از میان سطوح صیقلی بیرون خزیدند آنان که روزگاری در تاریکی مغاک، این نگاه ازلی را ستوده بودند، حالا همه با هم رژه می‌رفتند پدران جدید دست بر سینه نهاده بودند؛ مادران تازه با عباهای گلی‌رنگ و تسبیح‌های استخوانی پیش می‌آمدند؛ موالیان، کارگران و آنان که بر آستانه‌ی بنا گرد آمده بودند، قطار به قطار صف کشیدند.

آنان بر دوش خویش هدیه‌ها می‌آوردند: تاج‌هایی بافته‌شده از خارهای درخشان، طبق‌هایی پر از زمرد و بلور، سینی‌های سنگین قربانی و حمایل‌های زربفت که بوی خون و عطر تند اساطیر باستان را می‌داد.

سالار، از میان اعماق غده، چهرهٔ خود را در تمام آینه‌ها تکثیر کرد؛ چهره‌ای که صورت خود جراح، صورت حضرت، و سیمای پدران و مادران را در هم می‌آمیخت لبان سالار در آینه‌ها جنبید و نجوا چون باد میان شیارها پیچید:

ببر تیغ را فرو کن و این لاشه‌ی کرخ‌شده را آزاد کن.

تاج بزرگ کسری منتظر توست.

شلاق را بردار و خود، خدای تازه‌ی این قبیله شو.

آنان برای خدایی تازه دست به سینه ایستاده‌اند.

تو می‌توانی خدایی پاک‌تر، داناتر و عادل‌تر باشی تنها ببر و حکمرانی را آغاز کن.

جراح، در میان این راهپیمایی عظیم و طبق‌های درخشان هبه‌ها، دستش بر تیغه خشک شد.

نگاهش در زاویه‌ی آینه‌ها چرخید او در چشم‌های پدر، در تمنای مادر و در دست‌های درازشده‌ی موالیان، همان تشنه‌کامی کهنه را دید.

تاج را آماده در دست داشتند، دیبا را برایش آهار زدند و به یمن حضور جراح چند یاقوت تازه بر آن کاشتند و همه دست به سینه در انتظار قدوم مبارک و قدسی او نشستند و فرمان بردیدن سالار در میان همهمه‌شان می‌پیچید:

ارباب، شما می‌توانید ما را خلاص کنید و این یوغ را از گردن ما بدرید.

ما در انتظار فرمان شما نشسته ایم.

جراح شلاق در دستان سالار را دید، هزارتویی از هزاران درد در میان آینه‌ها را چشید، به دل تمام روزها همه‌ی سرهای بریده را دید و حتی برخی از موالیان در میان پوستین قربانی‌ها با صورت یکی از سربریدگان بر روی پیش آمدند و واپسین کارگر در حالی که صورتش را در میان شمایل گوسفندی سربریده کرده بود گفت:

شما پایان بریدن این سرهای بی‌گناه خواهید بود، ببرید و تاج را بر سر نهید.

در همین میانه و در حالی که جراح گوش‌هایش سرخ و چشمانش با رگه‌های بسیار که به بنفش می‌زد احاطه شده بود، تیغه را عقب کشید.

درخشش فدیه‌ها بر آینه‌ها کدر شد، صفوف رژه‌روندگان محو گردید و سالار در میان لکه‌های سیاه پس نشست جراح درفش تیز را کنار گذاشت استخوان شکافته‌ی کاسه‌ی سر را آرام بر جای خویش برگرداند، پوست گیجگاه را روی هم آورد و با مرهمی کهنه و صمغ درخت، شکاف را فروبست.

سپس، ماده‌ای تسکین‌دهنده بر شقیقه‌های حضرت مالید پلک‌های سنگین و لرزان حضرت کاملاً بر هم افتادند و تنش در بی‌خبری عمیقی فرو رفت جراح دست‌های فلج او را روی کتان سپید مرتب کرد، ابزارش را در توبره ریخت و بی‌آن‌که کلامی‌بر زبان آورد از درگاه مطب بیرون رفت و حضرت را در سکوت بنا جا گذاشت.

خارج از اتاق، بر صحن حیاط سنگی، خورشیدِ عصرگاهی خطی بی‌رونق بر خاک کشیده بود.

بر روی تکه‌چوبی فرسوده و موریانه‌زده که در کنج دیوار رها شده بود، سوسکی سیاه و درشت می‌خزید یکی از بال‌پوش‌هایش کج و خردشده بود، گویی پیشتر زیر پایی سنگین له شده و فشاری استخوان‌سوز را چشیده باشد پاهای بندبندش با ناهماهنگی و کشش کندی بر زبری چوب می‌کشیدند؛ تن سیاهش لنگ‌لنگان جابه‌جا می‌شد، اندکی می‌ایستاد، شاخک‌های شکسته‌اش را در هوا می‌لرزاند و باز به پیش می‌رفت.

سوسک از لبه‌ی چوب بر خاک سرد حیاط افتاد بر شکم چرخید، با تقلایی طولانی خود را بر پا ساخت و رو به سوی درگاه نیمه‌باز مطب خزید.

آرام و بی‌صدا، از شیار سنگ‌های کف گذشت خط باریکی از غبار پشت سرش بر جای می‌ماند از پایه‌ی تخت سنگی بالا رفت؛ از انحنای چوبین و سرد بستر افتان و خیزان گذشت و به روی کتان سپید رسید.

حضرت بر بستر افتاده بود تنش بی‌حرکت بود، اما حواسش در میان لایه‌های تاریک بی‌حسی، جرقه‌هایی پراکنده می‌زد.

سوسک بر سینه‌اش خزید حضرت لرزش پاهای کوچک و خاردار موجود را بر پارچه حس کرد کمی‌بدنش مورمور شد؛ وزنی بی‌مقدار اما ملموس بر تنش حرکت می‌کرد.

سوسک بالا و بالاتر آمد؛ از گودی گلوگاه گذشت و بر خط چانه‌اش نشست.

وحشتی سهمگین در تاریکی جمجمه‌ی حضرت بیداد می‌کرد و فریاد می‌کشید.

او لرزش شاخک‌ها را زیر لبان الکن و خون‌آلودش حس کرد در پندار خردشده‌اش، باور داشت که این موجود سیاه، فرستاده‌ی انتقام است؛ حشره‌ای از قعر همان مرداب مرده که آمده تا از شکاف دهان بی‌زبانش به درون بخزد، حنجره‌اش را بجود، مجرای تنفسش را ببندد و او را در حسرت آخرین نفس خفه کند او را دست بزرگ انتقام همه‌ی بی‌زبانان و زبان‌داران، بی‌مکانان و مکان‌داران و تقاص شلاق‌ها و قفس‌ها می‌دید.

حضرت با تمام وجود خواست فریاد بکشد خواست کارگر یا جراح را صدا بزند، تنش را بر بستر بکوبد یا دست بی‌حس‌اش را بالا بیاورد و آن سیاهه‌ی لنگان را بپراند اما هیچ اندامی‌فرمان نبرد فک شکسته و زبان بریده‌اش تنها خلوتی از خرخر خاموش بود و توانی برای برون دادن نداشت چشم‌هایش زیر پلک‌های فروافتاده، دیوانه‌وار به هر سو می‌دویدند و سینه‌ی منقبض‌اش قفل شده بود.

سوسک بی‌خبر از این طوفان، بر پوست گونه‌ی او گام برداشت.

از کنار لبان دریده گذشت، بی‌آن‌که درنگی کند یا نگاهی به دهان باز او بیندازد به حرکتش ادامه داد؛ سوسک تنها سنگ‌پایه‌ای برجسته می‌دید که باید از آن می‌گذشت از فراز گونه‌ی حضرت رد شد، بر زبری ریش‌های فکش خزید، از بالین سنگی پایین رفت و در شکاف تاریک دیوار پشت تخت گم شد.

سکوتی متمادی بر اتاق نشست.

زمان لایه به لایه گذشت؛ بسان گذر خورشید بر زمین، آرام اما منظم می‌گذشت.

حضرت ساعتی به سقف نگریست، ساعتی به یکی از سنگ‌های دیگر سقف نگریست و ساعتی به یکی دیگر از سنگ‌های سقف نگریست و به چرخش نور خورشید دوباره صبحگاهان تا ظهر فردا سقف را نگریست در میانه‌اش باری جراح به اتاقش آمد و تیماری بر زبانش گذاشت، زخمش را با وارسی و داروهای لازم را به دهانش ریخت و کماکان حضرت سقف را می‌دید و تا چندین سنگ دیگر را هم کشف کرده بود.

به گذر زمانی که کش آمد و منظم گذشت، آرام‌آرام، سوزش بادی باریک که از شکاف دروازه می‌آمد، بر پوست صورت حضرت نشست بوی خاک نم‌خورده و رطوبت خنک عصرگاهی در بینی‌اش پیچید و حسی عریان در وجودش لمس کرد که برایش خاطره‌ی بیشتری از پیشترها را می‌ساخت؛ آنجا که هنوز اولین تصویر را

مادرش نساخت و پدرش رنگینش نکرد و در این حال و هوا به یاد کوچک یکی از خاطرات، عرق سردی بر پیشانی‌اش نشست.

قطره‌ی عرقی که بر شقیقه‌اش ته‌نشین شده بود، بر شیار پوست سُر خورد غلتید، از میان چروک گونه گذشت و درست به گوشه‌ی چشم نیمه‌بازش رسید سوزشی تند و شور، چشمش را سوزاند.

در میان آن سوزش و تاریکی سیال، ناگهان نبضی کوچک در اقصا نقاط پیکرش زد.

پایین، بر کف سنگی تخت در امتداد مسیر حرکت پارچه‌ی کتانی که تنش را پوشانده بود و به لابه‌لای دستی که بسان طنابی آویزان مانده بود، نوک انگشت سبابه‌اش لرزشی خفیف کرد انگشت، اندکی منحرف شد، خاکی را زیر ناخن جمع کرد و تکانی بی‌رمق خورد چشم بر سقف، به لابه‌لای بندهای سنگ، دانه‌ای سرخ دید؛ چنان کوچک که می‌شد با ذره‌ای رنگ خشک‌شده اشتباهش گرفت و او در میان قرمزی مانده بر سقف، بال‌های کفشدوزکی را دید که از هم در حال گشودن است.

فصل هفتم

.

در شکاف تنگ میان دو تخته‌سنگ تیره، ساقه‌ای از اعماق خاک سرد سر برآورده بود سنگ از هر سو فشرده بود؛ توده‌ای از صخره که سینه‌ی زمین را با فشار باز می‌کرد و راه نفس را مسدود می‌کرد در تاریکی متراکم، ریشه‌ها بی‌وقفه کورمال کورمال پیش می‌رفتند، بر لبه‌های تیز سنگ می‌ساییدند، پوست می‌دادند و در میان دانه‌های درشت خاک چنگ می‌زدند تا به رطوبتی اندک برسند هر رشته از خویشتن می‌گذشت، به شکافی تازه تن می‌داد، پوسته‌ی خویش را می‌درید و باز پیش می‌رفت؛ چنگ در تاریکی، اصرار بر ماندن، و پیوستن به جریانی که در اعماق زمین جاری بود.

بر فراز خاک، ساقه رو به روشنایی کشیده می‌شد و برگی می‌گشاد باد بی‌پناه از راه می‌رسید، ساقه را تا آستانه‌ی خاک و شکستن خم می‌کرد، اما تار و پود گیاه دوباره بالا می‌آمد گرما بر سطح برگ می‌نشست، رطوبت از پهنه‌ی آن تبخیر

می‌شد، ریشه‌ها در ژرفا عمیق‌تر ریشه می‌دوانند و گرهی تازه شکل می‌گرفت در تمام این کشاکش، تن کوچک گیاه در یک میل یگانه امتداد یافته بود؛ میلی که در هر سلول، در هر رگ تنیده بر برگ و در هر قطره شیره‌ی جاری، تکرار می‌کرد سرود زندگانی را

بر نوک یکی از برگ‌ها، زنبوری فرود آمد پنجه‌های ریزش بر بافت گیاه چنگ زدند، بال‌ها جمع شدند و شکم کوچکش به نرمی‌حیات می‌تپید او نیز از راه رسیده بود؛ از میان هوا، از مسافتی دور، با همان اضطراب مبهم برای یافتن و ماندن

ساقه در جست‌وجوی روشنایی بالا می‌رفت، زنبور در جست‌وجوی گل در هوا می‌گشت، ریشه در خاک پیش می‌رفت و رگ در زیر پوسته‌ی بال می‌دوید باد از دامنه می‌گذشت و برگ از این تلاقی نفس‌ها می‌لرزید در این تقاطع، خطی میان جان گیاه و تن زنبور نبود و هر دو بر یک نوا، بر یک ضرب، خود را به جریان هستی پیش می‌بردند و به تلاطم سنگین همی‌رنج زندگی میرقصید.

به همان دم، از دوردست، صدایی سنگین برخاست؛ صدای گام‌های شتابان، صدای نفسی گسسته، صدای پیکری که خود را از شیبی تند بالا می‌کشد کارگر می‌دوید سنگ‌ها از زیر پاهایش می‌گریختند، خاک به اطراف پاشیده می‌شد، عرق از پیشانی‌اش فرو می‌چکید و سینه‌اش برای جرعه‌ای هوا بالا و پایین می‌رفت ماهیچه‌ها بر استخوان‌ها کشیده می‌شدند و او نیز، با همان خواهش پر تکرار، با همان تپش تند در رگ‌هایش، پیش می‌آمد گامی‌دیگر در پیش بود و کف پا فرود افتاد.

ساقه زیر وزن تن شکست رشته‌های سبز در هم دریده شدند، گلبرگ‌ها در خاک فشرده ماندند و بال زنبور در میان سنگ و کفش گیر افتاد تن کوچکشان از حرکت بازایستاد و رقاص زندگی بر روی بالینشان میخکوب ایستاده بود که کارگر باز هم دوید و حتی به خاطر نداشت که سرود زندگی را باری دیده یا شنیده است.

گام‌های کارگر ادامه کرد و از سنگلاخ‌ها گذشت خاک‌ریزها زیر پاهایش خرد می‌شدند و گرد سرخ زمین بر زانوهایش می‌نشست او می‌دوید؛ از ترس آن حجم خاموش که در مطب سنگین پشت سر گذاشته بود ریه‌هایش می‌سوخت، هوای سرد به تارهای گلویش چنگ می‌زد و قطره‌های درشت عرق از شقیقه‌هایش بر روی سینه‌ی خیس‌اش می‌غلتیدند سنگ‌ها می‌گریختند و او بی‌وقفه پیش می‌رفت تا به حاشیه‌ی جنگل و ردیف مسافرخانه دوستان برسد.

در دالان کم‌نور مسافرخانه، جمعیت گرد آمده بود.

پدر بر ویلچری چوبی، با زانوهای خشکیده و شانه‌های افتاده، خیره به نقطه‌ای نامعلوم نشسته بود؛ مادر، با عبای چرکین گلی‌رنگ و تسبیحی که با وصله و پینه بهم چسبانده بود در کنج تاریک دالان نشسته بود و لب‌های چروکیده‌اش بی‌انقطاع در نفرینی پنهان می‌جنبید پیرامونشان، پدران جدید با رداهای آراسته، کارگران تن سوخته و موالیان در میان راهرو فشرده بودند.

کارگر از درگاه به درون خویشتن را سراند نفس‌نفس‌زنان، دست بر زانو نهاد و پیش از آنکه خاک از تنش بتکاند، واژه‌ها را بی پروا به میان جمعیت پرتاب کرد:

دیگر هیچ توانی در برش نیست.

استخوان جمجمه‌اش شکافته،

زبانش در دهان تکه‌تکه شده و دست و پایش هم که فرمان نمی‌برند.

سکوت، چون خنجری سرد، بر فضای مسافرخانه نشست.

موالیان شوکه شده به کارگر و پس از آن به پدر و مادر حضرت نگریستند و به جای کارگر وحشت به درون ستون فقراتشان لغزید.

یک لحظه، نفس‌ها در سینه‌ها حبس شد و با لبخند کوتاهی بر لبان پدر حضرت طوفانی بزرگ در میان جمعیت آغاز گشت موالیان به دیدن لبخند خشک مانده بر گوشه لبان پدر حضرت سینه‌های حبس شده از هوا را بیرون دادند و کارگر مقطع گفت:

اکنون زمانش است.

همهمه آغاز گشت گرداب برخاست؛ صدایی از پس دیوارها در میان ستونهای تالار پیچید.

یکی از پدران جدید از میان صف بیرون پرید، ردایش را بر تن تکاند و با چهره‌ای برافروخته فریاد زد:

تاج خالی است اگر او افتاده، باید پیش از آنکه دیگری دست ببرد، تخت را از آن خود کنیم دنیا به قانون ما نیاز دارد باید او را بر سر چوبه‌ی دار بکشیم تا هیچ مدعی و میراث‌داری برای این تاج نماند.

پدر بر ویلچر خود جابه‌جا شد نگاه ماتش برقی از خشم کهنه گرفت؛ خواست چیزی بگوید، اما صدایش در گلو خفه شد تنها با دست لرزانش تکانه‌ای به چوبه دسته ویلچر انداخت.

موالیان و کارگران اما هجوم در میانشان رقصان بود؛ صداهایشان در هم آمیخت:

دار کم است باید پاره‌سنگ به دست بگیریم و در میان میدان شهر، تکه‌تکه‌اش کنیم تا تقاص هر تازیانه پس داده شود.

مادر خزش کوتاهی بر کشاله رانش افتاد و یک تکانه‌ی کوچک بر وجودش نشست و به سیمای بر افروخته موالیان چشم دوخت.

پدر جدیدی دیگر، با چهره‌ای سرد، میان جمع گام برداشت و دست‌ها را بالا آورد:

نه به این روش نباید او را کشت این کار خلاف اصول اخلاق است ما باید میز قضاوت را برپا کنیم او را بر تخت دادگاه بنشانیم، جرم کلامش را بشماریم، حکم رسمی‌صادر کنیم و سپس، در برابر دیده‌ی همگان، جزایش دهیم تا همه بدانند قانون از خاک ما برمی‌خیزد.

مادر از کنج دالان برخاست عبایش را روی سر کشید، با گام‌های بلند و استوار جلو آمد و نگاهی عاقل اندر سفیه به کارگر و پدران انداخت صدایش از ته چاه سالیان برآمد که گفت:

شما چه می‌فهمید از این دوار؟

او فرزند من است در وجود من قد کشیده است با شمایان زیسته و زندگیتان را جلا داده است آنچه از همزادی در میانتان نیست از عقل که هست اگر امروز او را بکشید، ریشه‌ی این خاندان را در خاک کشیده‌اید، ریشه‌ی نام خویشتنتان را از میان برده‌اید

یکی از مادران جدید گفت:

اما ما شما را داریم.

یکی از پدران جدید نزدیک‌تر رفت، دست بر شانه‌ی مادر گذاشت و با نوایی نرم نجوا کرد:

شما مادر همه‌ی ما هستید شما بهتر می‌دانید این قبیله بدون وجود افسانه‌ی شما یتیم می‌ماند اگر تخت خالی بماند، کلامتان بی‌صاحب می‌شود شما رهبر فردای مایید؛ شما به نجوا خواندن توان حفظ این تخت را خواهید داشت و بگذارید این کالبد بی رمق بهای تولد دوباره‌ی ما باشد.

مادر خیره ماند تسبیح استخوانی‌اش را در مشت فشرد؛ دانه‌ها به هم ساییده شدند نگاهی به پدر نشسته بر ویلچر انداخت، نگاهی به چهره‌های تشنه‌ی موالیان دوخت، و سرانجام، سر را بالا گرفت و گفت:

اما او را نباید کشت.

پدر بر ویلچر در حالی که دست و پایش را تکان میداد دهان را با فشار بسیار باز کرد و در حالی که تف مانده در دهانش به گوشه های لبش کف کرده بود و مایعی غلیظ دهانش را به هم چسبانده بود گنگ و نامفهوم گفت:

اگر نکشید دوباره شاه خواهد شد.

یکی از مادران جدید گفت:

من خبر دارم که از آمدن ما تا به حال ذره‌ای هوا در جهانمان بازگشته و میگویند دنیا رو به بهبود است.

یکی از موالیان با هیجان به میان حرفش دوید و گفت:

تازه میتوانیم در همین روستا تاج را تازه کنیم و اینجا جهانمان را بسازیم.

مادر حضرت در حالی که صورتش را فراخ و باز به سوی جماعت میچرخاد گفت:

تاج کیانی ما طالب بزرگی، جلال و شکوه هست و در این بیغوله پادشاهی جهل مرکب است.

آنگاه لب‌هایش به لبخندی تلخ باز شدند و فرمود:

راه بیفتید به قلعه‌ی جراح میرویم.

خورشید بر فراز آستانه‌ی ساختمان حیات، نقشی زرد و مرده کشیده بود و دیری نپایید که چشم بست و از میانه رفت و تاریکی همه جا را در خود کرد.

در درون بنا، جراح بر بالین حضرت بود او با دستان چروکیده و استخوانی اش، تن نیمه‌جان حضرت را وارسی و معاینه میکرد بر دهانش دارو میریخت و زخمش را دوباره می‌بست و به این میان حضرت با چشمانی در تکاپوی دیدن و حس کردن گهگاه دهان باز می‌کرد و نفس مانده در هوا را با طراوت بیشی درون می‌داد، به تکانی کوچک در دستان دلش غنج میرفت و مدام دستانش را میدید به انگشتانش نکاه میکرد و نگار آن کشیدگی با صلابتش را می‌پسندید.

لحظه‌ای بعد، صدای کوبش سنگین گام‌ها بر خاک بیرون پیچید.

در چوبین مطب با ضربه‌ای محکم به دیوار خورد صدای هیاهوی بیشماری در فضا گر گرفت و بالا رفت، هیاهویی که در میان زبانه‌های آتشی در دستان بیشمار از موالیان در پیش بود و صدها تن را به پشت کلون افتاده دربازه ساختمان حیات نشانده بود.

جراح دست برد و تن سنگین و بی حرکت حضرت را به دوش گرفت، او را کشاند و در پس پرده‌ای ضخیم و کهنه، در تاریک‌ترین زاویه‌ی انبار مطب، در میان کیسه‌های صمغ و تنه‌های بیشمار از ابزارش پنهان کرد جراح دستی بر پیشانی سرد

و لرزان حضرت کشید حضرت از شنیدن صدای موالیان که گهگاه فریاد میکشیدند و او توانسته بود بشنود که تن او را میخواهند نفسش به شماره افتاده و با وحشت به جراح چشم دوخته بود که جراح پرده را کشید و به سمت دربازه رفت.

درآستانه‌ی درب دست به سینه ایستاد راه ورود را بسته بود؛ نگاهش را به خیل بیشمار حضرتیان دوخت.

جمعیت با فشار و کنار زدن جراح به درون ریختند پدران جدید در پیش، موالیان با چوب‌دستی‌ها در پی آنان، کارگر با شانه‌های خمیده در گوشه، و مادر در میانه‌ی جمع، با عبایی که بر روی خاک کشیده می‌شد پیش رفتند و مسیر را به خاکروبه بودن پاهایشان چال کردند و به عمقش راه رفتند.

یکی از پدران جدید پیش آمد، ردای خود را مرتب کرد و با صدایی که از فرط غرور می‌لرزید، فریاد زد:

او کجاست؟

آن مدعی تخت و تاج را بیرون بیاور دوران پادشاهی‌اش به سر رسیده است ما آمده‌ایم تا تاج را برکنیم و بر سر کسی که لایقش است بگذاریم.

جراح که به عقب آنان آمده و از ایشان پیشی گرفته بود صدایش را صاف کرد و در حالی که ندایش در فضای مطب می‌پیچید گفت:

اینجا کسی برای تحویل دادن نیست.

موالیان از پس و پیش، از دور و نزدیک، در حالی که او را در قعر موج‌های خویش احاطه کرده بودند، فریاد کشیدند:

او را پنهان کرده‌ای جنازه‌اش را تحویل بده تا به طناب دار بسپاریم.

مادر جلو آمد، تسبیح استخوانی را به سمت جراح گرفت و با ناله‌ای که به خشم آغشته بود گفت:

مرد دانا تو که نه خدایی ساختی و نه قانونی نوشتی، چرا از این جنازه بی‌رمق دفاع می‌کنی؟

او پسر من است من بدش را نمی‌خواهم، عمری در این خفت زیستن و کشاندن این تاج بر زمین از شأنش کم خواهد کرد.

بعد صورتش را بیشتر نزدیک گوش جراح برد و گفت:

من او را نجات خواهم داد و تنها تاج را از سرش بر خواهم داشت.

بعد از آنکه دهانش را از روی گوش جراح برداشت سرش را به نشان تایید کردن پایین داد و به صورت جراح چشم دوخت.

در پشت پرده‌ی کهنه، در میان تاریکی انبار، حضرت صداها را می‌شنید نفس در سینه‌اش گره خورده بود خونی که در گلوگاهش مانده بود، با هر تپش تند قلبش بالا می‌آمد او می‌شنید که چگونه نامش، گناهش و تن فلج‌اش بر سر زبان‌ها می‌چرخید وحشتی ژرف، عریان و استخوان‌سوز بر جانش پنجه کشیده بود؛

وحشتی از جنس سنگهای در کمان که به سوی صورتی دفن شده در خاک می‌آمدند، از جنس طنابی که به دور گردنی آویزان می‌رقصید و در چرخی گردون سرودی از مرگ را جاویدان میخواند

او همه چیز را از جنس خیالی که در میان شقیقه‌اش رنگ می‌داد می‌دید، همه برای بریدن گلویش صف کشیده بودند او خواست دست بی‌حس‌اش را تکان دهد، خواست فریادی از اعماق این خفقان بیرون دهد، اما تنش چون تکه‌ای سنگ سرد، در انبار تاریک افتاده بود و هیچ‌کس، جز سایه‌ی سنگین درگاه، پناهش نبود.

جراح چند گام به جلو گذاشت، نگاهی به چهره‌های برافروخته‌ی جمعیت انداخت که در روشنایی مشعل‌ها می‌سوختند، و صدایش را در فضای ساختمان پیشتر رساند:

بیهوده خشمگین نباشید او دیگر آن مدعی پیشین نیست با او سخن گفته‌ام؛ تنش شکسته، زبانش در دهان بریده شده و از تمام آن دعوی تاج و تخت، تنها استخوانی منجمد باقی مانده است او تن داده است؛ آماده است تا تاج را از سر بردارد، بگذارد و بگذرد.

همهمه‌ای سنگین در میان موالیان پیچید صدای برخورد چوب‌دستی‌ها به زمین و رسیدن نفس آدم‌ها در هم آمیخت.

پدر بر ویلچر جلوتر آمد، چوبه‌ی صندلی را فشرد و با صدایی که از ته سینه و با خشمی‌فرسوده بیرون می‌آمد، با تمام توان فریاد زد که بسان کشیده شدن سنگی بر دیوار صدا کرد و خفه در هوا پیچید:

او شما را فریب می‌دهد مرده‌اش هم به تاج چشم دارد.

پدران جدید سر تکان دادند و ردای خود را در مشت فشردند:

حق با اوست کلام این مدعی را به ثمن هیچ نمی‌توان خرید اگر قرار است برود، باید نشان بندگی بر تن بساید باید شروطی محکم بر قباله‌ی او بنویسیم تا بداند بازگشتی نیست.

مادر قدمی‌پیش گذاشت، نگاهی به جراح دوخت و با لحنی که بوی فرمان می‌داد، شروط را روی سنگ کف مطب کوبید:

اگر قرار است تنفس کند و در این بنا بماند، باید به دست خویش تمام دعوی‌اش را بشکند و این است شروط ما برای این پیمان.

نخست آنکه هرگز ردایی زرین یا جامه شرافت بر تن نکند.

دوم، با خط خود مهر کند که هیچ سهمی‌از این تاج و ملک ندارد.

سوم، از این پس نامش از دفتر انسان پاک شود و او را جانور مخلوع می‌خوانیم و با همین نام صنم را مهر باید کرد.

چهارم، حق ندارد در گورستان قبیله و در خاک آدمیان دفن شود.

و پنجم، باید در برابر دیدگان همه، روی خاک بخزد و پیش پای این جماعت پیشانی بر زمین بساید تا حقارت تاج‌برداشته‌اش بر تنش حک شود.

سکوت سرد بر ساختمان حیات چیره گشت جمعیت منتظر ماند؛ همه‌ی نگاه‌ها به جراح دوخته شده بود تا ببینند کنش او بر این سنگینی سفال بر سینه‌اش چیست.

جراح سر تکان داد بدون آنکه کلامی‌اضافه کند، رو برگرداند و از میان جمع به مطب و از دل پرده‌ی کهنه به تاریکی انبار خزید.

در میان انبوه کیسه‌های صمغ، حضرت بر خاک افتاده بود چشم‌های زرد و خسته‌اش در تاریکی می‌درخشیدند و با هر نفس بریده، خرخری خفه از گلوگاهش بیرون می‌زد دست بی‌حسش بر روی خاک کشیده شده بود جراح کنارش زانو زد، تکه‌ای کاغذ خشکیده و قلمی‌از میان ابزار جست و در میان انگشتان کرخت حضرت گذاشت.

شروط بر روی کاغذی کدر نوشته شده بود.

حضرت با چشمانی که از خشم و شرم می‌سوخت، به خطوط روی کاغذ نگریست خواست دستش را پس بزند، چند باری تکانه هم داد بعد زبانش را بر هم کشید و در میان تالار آینه ها چند باری فریاد سالار را شنید که نعره میکشید و چشمانش را می‌سوزاند در حالی که در قرمزی طنین این جنون می‌سوخت و چشمانش باد کرده و خوین بود به صورت جراح چشم دوخت که با حرکت او را ترغیب بر افزودن میکرد.

انگشتانش لرزیدند بعد زمانی که تکانی در میان انگشتش دید هوا در میان صورتش خزید، پیشانی‌اش از ترنم بادی سرد شد و بوی صمغ درختان را اینبار چشید، با

فشاری جان‌فرسا، نوک قلم را روی کاغذ فشرد خطوط کج‌وکوله شدند، جوهر بر روی واژه‌ی جانور مخلوع دوید و او صدای حرکت و کشیده شدن قلم بر کاغذ را دوره کرد و نها مهر خاموش او در پای آن سند نشست.

جراح کاغذ را از میان انگشتان بی‌رمقش برداشت، برخاست و از پرده گذشت.

برگه را بالا گرفت و پیش پای پدران، مادر و موالیان انداخت.

مادر خم شد، کاغذ را از روی خاک برداشت، نگاهی به مهر و امضای پسرش انداخت و با لبخندی پیروزمندانه سر بالا آورد نگاه جمعیت برگه را کاوید؛ خشم کهنه در سینه‌هایشان می‌تپید و من زمزمه آوازی را در پیچش گوشهای بیشماری شنیدم که از پدران جدید برای نقشه‌ای در میان کوره راه میخواند از مادرانی که با جامهای شراب بالای سر مادر حضرت می‌آمدند و موالیان که پدرو مادر و بیشماری دیگر را در میانه راه با هم در حرکتی به اندرون چاله‌ها کوه‌ها و دره‌ها می‌انداختند لیک همه از جای خود پیش رفتند و پیشه بردند.

طبل‌ها و مشعل‌ها چرخیدند موالیان، پدران جدید و مادر، با رداهای آراسته و گام‌هایی شتابان، رو به سوی درگاه کردند، و راه بازگشت به دنیای خود را پیش گرفتند صدای گام‌هایشان در دالان سنگین بنا پژواک انداخت، از درگاه گذشتند و در دل جنگل و دشت‌های دوردست محو شدند تا جهان خود را از نو بسازند و همه از یاد بردند که حضرت به پایشان خار نشد و خویشتن را بر زمین نمالید همه از یاد بردند که تاج و دیبایش را فراموش کردند بگیرند و هر که در خیالش خرخره ای را فشار میداد مادر به بیشماری در کمین فکر کرد و آوای این سلطنت در گوشش

بسان خنیایی بی‌مانند نجوا کرد پدر نقشه رد شدن با ویلچر چوبین از فراز صورت همسر را کشید و هزاری در میان نقشه به یاد رها شدن وجودشان از زیر دام حضرت نقش شادی می‌دادند، بر روی طبلها می‌کوفتند و رقصان در میان جنگلها پیش می‌رفتند و سرود فردایی را میخواندند که بارها از دیروز شنیده شده بود.

سکوتی عمیق و پهناور ساختمان حیات را در خود گرفت.

در انبار تاریک، جراح بازگشت ، تن سنگین حضرت را به کناری کشید و زخمش را با پارچه‌ای تمیز بست هیچ چراغی روشن نبود، اما بیرون از درگاه، خورشید آرام آرام بر خاک رهاشده‌ی جنگل می‌تابید و جهان، میان این چهار دیواری سنگین، تنها به تماشای دو تن نشسته بود که در سکوت مطلق با خویش خلوت کرده بودند.

سکوتی عمیق و پهناور هر روز بر ساختمان حیات می‌نشست پا می‌شد بیرون از آن تنه‌ی سنگین در عبای جاندار، جنگل در تنفس ممتد باد و خاک رها شده بود و درون بنا، زمان دیگر نه با تپش تند خشم، که با چکیدن قطره‌های آرام نم از سنگ‌های سقف پیش می‌رفت.

جراح بر روی صندلی نشسته بود، ابزار فلزی را با پارچه‌ای تمیز می‌سود و نگاهش گاه بهتخت سنگی حضرت می‌افتاد

در آن سوی اتاق، بر بستر کتان، تن حضرت روز به روز از میان رخوت منجمد رها می‌شد ابتدا لرزشی خفیف در بندبند استخوان‌ها دوید؛ جرقه‌ای گنگ از حیات که از سرانگشتان پا آغاز شد و آرام‌آرام از میان رگ‌های خشکیده بالا خزید عضلات

فلج گشته، که زیر بار سنگین خیال قفل بودند، آرام‌آرام کش آمدند نخستین بار که پایش را بر خاک سرد مطب فشرد، استخوان‌های زانو از فرط بی‌حسی تیر کشیدند، اما تن فرو نریخت دیوار را لمس کرد؛ زبری سنگ، پوسته‌ی سرد برگ و خنکای خاک، بی‌هیچ غربتی گواهی بودن تن را نوید می‌داد.

روزها به کندی از میان شکاف سقف می‌گذشتند و جهان بیرون، از طریق قدم‌های بیماران و درماندگانی که گاه برای مرهمی‌نزد جراح می‌آمدند، به درون مطب راه می‌یافت.

خبرها قطره‌قطره از لایه‌ی درگاه می‌چکیدند؛ صداهایی از آن دنیای دوردست که در چرخه‌ای ممتد از انهدام دست می‌برد و پا پیش می‌زد

یک روز، در میان غبار عصرگاهی، بیماری که از راه جنگل آمده بود، زیر لب نجوا کرد که مادر حضرت، در میان همان تالارهای زرین و در جشنی که خود برپا کرده بود، به دست جام یکی از مادران تازه آرام شد و تاج بر سر پدر بر ویلچر دوباره نشست ماه دیگر گذشت و از همان دالان، خبر رسید که پدر نیز، زیر سنگ سنگین توطئه‌ی موالیان، از بالای ایوان به پایین غلتیده و جان سپرد پس از آن، نوبت به پدران جدید رسید؛ گروهی دیگر جایگزین شدند، برجها را ریختند، مرزها را دوباره کشیدند، یکدیگر را در چاله‌هایی از خواستن دفن کردند و دریدند و هر بار، با نام تازه ای راه تازه‌ای جسم تازه‌ای تاج را بر سر کرد تا دنیا را ترسید.

حضرت، در سکوت اتاق هر بار ترنم یکی از این حوادث را شنید و در میان تکان بال کفش دوزکی به ثانیه همه را فراموش کرد.

او بر روی صندلی چرخان خویشتن می‌نشست، به بیرون نگاه می‌کرد و در گذر باد، رقص برگ‌ها را روی شاخه‌ی درختان آزاد می‌دید، ترنم بارش قطره شبنمی‌از لا به لای گلبرگها، آب حیات زندگی همان کفش دوزک شد و بال کشیدنش در آسمان چند باری دستان حضرت را تا بالای بلندای سقف اتاق پیش برد و به تکانه‌های اون تکان خورد و پرید.

لیک گهگاه، در میانه‌ی کابوس‌های شبانه، سایه‌ی سالار بر دلش مینشست او با تازیانه در دست در میان تالار همه تالار را به تکان می‌انداخت و فریاد می‌کشید

او همه افسارش را به دست بر دوشش می‌تاخت و جانور مخلوع تکانی می‌خورد.

در آن رویاهای تب‌آلود، می‌دید که اگر روزی، گونه‌ای دیگر، فراتر از جنس دیگر موجودات از سیاره‌ای دور یا کالبدی نوین این تاج را به چنگ می‌آورد داستان چه بود، باز همین چرخه تکرار می‌شد؟

قفس‌ها ساخته می‌شدند، ترازوها به سود خود سنگینی می‌کردند و نامی‌تازه بر کالبد مغلوبان کوبیده می‌شد او در تاریکی شب، از خود می‌پرسید:

چه در میان تاج بود و سالار با شلاق بر دهانش میکوفت و دهانش را می‌بست

چه سودی در تقلای این خدا بودن بود که سالار از میان گوشش می‌خزید به لبانش می‌رسید و دهانش را بهم می‌فشرد و باز حضرت می‌دید هزاری کابوس در میان بیداری را

تنش می‌لرزید، عرق سرد بر پیشانی‌اش می‌نشست، لیک به نخستین پرتو سپیده‌دم، وقتی صدای بال‌زدن پرنده‌ای بر لبه‌ی پنجره می‌آمد، تمام آن کابوس‌ها در روشنی ساده‌ی روز حل می‌شدند تا دوباره سالار با دندان تیز اینبار در گوشه‌ای او را به خلوت خویش برد و تاج تازه که روزها برایش ساخته را بر سرش بنشاند.

جراح سرش را از روی تخت بالا آورد نگاهش بر تن حضرت نشست که دیگر بر بستر کتان خمیده نبود؛ پاهایش وزن تن را تاب می‌آوردند، هرچند استخوان‌هایش هنوز از انجماد دوران دراز رنجها می‌لرزیدند حضرت دست بر چهارچوب درگاه نهاد نگاهی به صندلی چوبین، به ابزار جراح، و به دیوارهای سنگی مطب انداخت دهان نیمه‌بازش از هر کلامی تهی بود؛ زبان بریده دیگر راهی برای آوا نداشت.

تنها با سر به جراح اشاره کرد؛ سرش را به نشان احترم کمی‌پایین داد و چشمانش را از هم کشود و آنگاه با لبانش تصویر محوی از لبخند را نشاند جراح برخاست دستش را بر روی دستان حضرت گذاشت و خواند:

جانت سلامت باشد رفیق.

حضرت پرده‌ی کهنه را پس زد قدم از آستانه‌ی مطب بیرون گذاشت خاک نم خورده‌ی بیرون زیر پاهایش فرو رفت پشت به بنای حیات کرد و رو به انبوهی ممتد جنگل گذاشت؛ جایی که درختان تنومند سقف آسمان را بسته بودند و ریشه‌ها چون رگ‌های خاکی زمین بر هم تنیده بودند.

در عمق جنگل، طنین گام‌ها گم شد.

در میان سرخس‌های بلند و شاخه‌های شکسته، هیچ کلامی‌نبود بوته‌ای از تمشک وحشی بر ساقه ایستاده بود؛ دارکوبی بر تنه‌ی پوسیده‌ی کاجی نوک می‌زد؛ پی در پی، منظم، برگ‌ها در جریان باد می‌افتادند، می‌پوسیدند و خاک می‌شدند، زیستن در جریان بود؛ عریان، پر از رطوبت تن به پیش می‌رفت و حیات به جاری شدنش می‌رقصید.

گامی‌دیگر در میان سایه‌ها برداشت.

ناگهان شاخه‌ای شکست سایه‌ای خاکستری از میان بوته‌ها بیرون پرید گرگ ایستاد پاهایش جمع شده بود، پوزه‌اش را بالا گرفته بود و بوی غریبی از تنش در فضا پیچید حضرت خشک ماند استخوان‌های پایش از حرکت بازماندند در عمیق‌ترین نقطه‌ی نگاه گرگ صورت وحشت‌زده‌ی خویشتن را دید؛ نفس مقطع و خرد به کناره افتاده بود و گرگ تنها تن بود و دندان.

بوی مرگ از منافذ پوست حضرت تراوید؛ بوی عرق سرد و لرزشی که تا مغز زانوها دوید در میان بی‌دفاعی خویش در حالی که طعم گوشت خود را در دهان گرگ مزه‌مزه می‌کرد.

گرگ پوزه‌اش را به خاک نزدیک کرد، بوی ترسی را که از تن او بلند شده بود مکید، سر چرخاند و در میان تاریکی درختان ناپدید شد حضرت، خیس از عرق، با سینه‌ای که به شماره افتاده بود، دست بر تنه‌ی درختی گذاشت تا تنش فرو نریزد.

او لنگ‌لنگان راه را ادامه داد.

شاخه و ریشه در هم پیچیده بودند گامی‌پیش گذاشت، و ناگهان فلز بر استخوان پایش ساییدِ فشاری سهمگین، سرد و برنده دور مچ پایش حلقه شد دندان‌های فولادی زنگ‌زده‌ی یک تله‌ی کهنه در گوشت و پی پا فرو رفتند.

درد تا بندبند مهره‌های گردن دوید حضرت به زانو درآمد دست‌هایش در خاک سرد میان ریشه‌ها فرو رفت ساعت‌ها در میان تنهایی درختان، در سکوت مطلق جنگل، تنش در تب درد سوخت.

با دست‌های خونین، ناخن‌های شکسته، به جان فنر خشک و زنگ‌زده افتاد فشار داد؛ فریاد کشید استخوان زیر فشار آهن تیر کشید، اما او با تمام توان باقی‌مانده در بازوهای لاغرش، لبه‌ی تله را باز کرد پا را بیرون کشید؛ رد خون روی خاک خط کشید با تمام تمنای در وجود، لنگ‌لنگان، با تن پاره‌پاره و زخمی، گام از آن دام برداشت و به راه افتاد.

راه از میان درختان گذشت تا به لبه‌ی حاشیه‌ی جنگل رسید؛ آنجا که خاک روستا با بقایای دیوارهای نیمه‌سوخته تلاقی می‌کرد.

در میان خاکی که با خاکستر خانه‌های ویران آمیخته بود، صدایی مبهم می‌آمد.

کودکی، رهاشده، کوچک و لرزان، در گودی دیواری فرو ریخته کز کرده بود؛ تن کوچکش از سرما و ترس می‌لرزید به چشمان حضرت چشم دوخته بود؛ اشک‌ها بر گونه‌اش خشک مانده بودند.

حضرت ایستاد خم شد، دست‌های زخمی‌اش را دور تن کوچک و لرزان کودک حلقه کرد، او را از روی خاک بلند کرد، به سینه‌ی خود فشرد و در سکوت ممتد حاشیه‌ی جنگل، به راه افتاد.

کودک بر دوش حضرت تکیه زده بود؛ تن کوچکش با هر گام لنگان او تکان می‌خورد و دست‌های باریکش بر گردن حضرت حلقه شده بود.

مچ پای حضرت، زیر جاپای آهنی تله، تیر می‌کشید رد سرخ خون از میان لایه‌های لخته‌شده دوباره راه باز کرده بود و بر شیارهای خاک حاشیه‌ی جنگل می‌چکید هر گام، سفری طولانی بر تیغه‌ی درد بود؛ استخوان پا می‌سابید و سوزش زخم تا اعماق فک الکن‌اش بالا می‌رفت اما او پا پس نکشید سنگ‌پایه‌ها را یکی پس از دیگری پشت سر گذاشت، تن سنگین درد و وزن کودک را بر دوش کشید تا بار دیگر، دیوارهای سنگی ساختمان حیات از میان تراکم درختان نمایان شد.

آفتاب عصرگاهی، پهنه‌ای کدر و زردفام بر آستانه‌ی درگاه گسترده بود.

حضرت به آستانه رسید ایستاد سینه‌اش با نفس‌هایی خرد و بریده بالا و پایین می‌رفت کودک را به آرامی‌از روی دوش خویش پایین آورد؛ تن کوچک او را بر روی تکه‌سنگی صاف پیش روی درگاه نشاند.

سپس از میان شکاف کتان خویش، تکه‌کاغذی کدر بیرون کشید که با سنگ‌پایه و زغال بر آن خطوطی کنده بود کاغذ را کنار دست کودک، بر روی سنگ نهاد.

بر کاغذ، خطوطی کج‌ومعوج و بریده حک شده بود:.

سالار هنوز در شیارهای سر من می‌تازد شلاقش را هنوز بر دیواره‌های استخوانی می‌کوبد و سالیان دراز خوی ترینگی در گوشم نجوا می‌کند من به اعماق جنگل می‌روم؛ به جایی که زیستن، بی‌واژه و بی‌تاج جاری است، تا جان را در میان تن خویشتن و شاید دیگران بفهمم.

این کودک را به تو سپردم او هنوز نسوخته است؛

هنوز لکه‌های سیاه بر تن آینه‌هایش کم‌رمق و بی جان است و نام انسان بر گردنش طوق افتخار نیست او را عاری از این شلاق و شکوه دار،

شاید روزی نزدتان بازگشتم و با هم از حیات گفتیم

از حیاتی که نه من از وجودش خبردار شدم و نه او از وجود من به خود بالید

و آن روز انسان مخلوع به نزدتان باز خواهد گشت.

.

جهان آرمانی

پایگاهی مستقل برای تبیینِ پارادایمِ جان‌گرایی، باور به برابری، آزادی، آزار نرساندن و نقدِ ساختارهای قدرت. تمامی آثار مکتوب و صوتی منتشرشده در این تارنما، با هدف تسهیل دسترسی عمومی به صورت آزاد و رایگان ارائه شده‌اند.



نیما شهسواری

متولد ۱۳۶۸ در مشهد. آثار او شامل تحقیق، رمان، داستان، مقاله و شعر است که با محوریت جان‌گرایی، نقد ساختارهای قدرت و نفی سلطه به نگارش درآمده‌اند. کلیه نوشته‌ها و ضبط‌های صوتی او جهت استفاده عمومی در فضای مجازی منتشر شده است.

نقشه راه و آثار

کتابخانه و آثار مکتوب

دفتر سروده‌ها و اشعار

رادیو و پادکست‌ها

اطلس جامع پایگاه

رسانه‌ها

www.Idealistic-World.com

© ALL RIGHTS RESERVED — NIMA SHAHSAVARI